دیده‌ها بگشاده باز مثنوی
تا کند در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد
تا ابد بر خلق این در باز باد

« مثنوی مولوی »

ره آورد معنوی

یا

شرح اشعار مشکله و حکایات مثنوی مولوی



ره آورد معنوی

شرح

ابیات و حکایات و مطالب مشکله

مثنوی مولوی

نگاشته

یگانه عارف و دانشمند قرن اخیر

حاج میرزا محسن عماد حائری

با مقدمه

احمد خوشنویس «عماد»

مرکز پخش و انتشار :



تهران ـ خیابان ناصرخسرو ـ تلفن ۲۲-۲۲-۳۱

فهرست اشعار و حکایتهای مثنوی که درین کتاب به نکات عرفانی آنها اشاره و شرح شده است

دفتر اول

اشعار دفتر اوّل

* * * *

اشعار وحکایات دفتر دوم مثنوی

* * *

« پایان »

ابیات وحکایات دفتر پنجم مثنوی
که بر شرح آنها اشاره شده

* * * *



تصویر مولانا جلال الدین رومی قدس سره صاحب کتاب مثنوی محفوظ
در تکیه یکی قاپو اسلامبول

بسمه تعالی شانه

مقدمه

انسان پاك فطرت آنگاه که جمع حواس و صفای خاطر برای اودست میدهد اگر نگاه دقیقانه ای برصحنهٔ پهناور جهان (که قرآن آنرا عالم آفاق نامیده) بنماید، و تحولات فصول، وتکرار شب وروز، وگردش سیاره ها، ونظام عالم شمسی را بااین نظم وترتیب مورد توجه قرار دهد ودرعین حال متوجه باشد که آن قوهٔ فکر کننده ودریابنده که این تصورات رامینمایدقوه مجردی است که مخصوص انسان است، بناچار پی میبرد، براینکه خلقتی با این عظمت درعالم خارج، و قوّه دَرّاکه ای در باطن و نهاد انسان، با آن قدرت و توانائی، که میتواند در یك لحظه با عالمی با این بزرگی، ارتباط پیدا کند و آنرا درتحت حیطهٔ خود درآورد (۱) قطعا عبث و بیهوده نیست، وفوایدی را دربردارد، که آن معرفت عِلّت العلل، وآفرینندهٔ بیهمتا، وادراك قدرت وتوانائی اوست.

گر نبودی میل و اُمّید ثمر　　کی نشاندی باغبان بیخ شجر

وازاینجهت مولای متقیان علی بن ابیطالب علیه السلام فرموده :
مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ.
مولوی معنوی درغزلیات دیوان خود بدین معنی اشاره کرده میفرماید(۲)

کُه و دشت روانند شما بسته چرائید
زمین ها همه پر گنج شما ازچه گدائید
کنم شرح زگنجش وزحلوا وزقندش
چه حاجت که بگویم که همه غرق عطائید
دهد میوه و نانها و نهد آش بخوانها
کند نورفشانها که زظلمت بدر آیید

---

(۱) ابن سینا در تعریف حکمت میگوید : اَلْحِكْمَةُ كَوْنُ الْاِنْسانِ عٰالَماً عَقْلِيّاً مُضاهِياً لِلْعالَمِ الْعَيْنِي یعنی حکمت عبارت از اینست که آدمی خود عالم عقلی مانندهٔ عالم خارج باشد حضرات عرفا نیز این اصل را مسلم داشته اند که صورت عاقله انسان در موقع تعقل و تصور با صور معقولات اتحاد پیدا میکند وخود عین آن عالم میشود مولوی معنوی قده میفرماید.

ای برادر تو همین اندیشه ای　　مابقی تو استخوان وریشه ای
گر بود اندیشه ات گل گلشنی　　ور بود خاری تو هیمه گلخنی

(۲) ص ۲۳۷ کلیات شمس الحقایق چاپ هند.

زر و نقره زکانها و گهر از تك دریا
ز گرمی خز و دیبا که تا خوب نمائید
مراحکمت ازین گفت بود آنکه بدانید
بهین گنج شما راست شما جان شمائید
جهانی است پر از قند که باجان شده پیوند
دهان از ره جانها بگشائید و بخائید
چرا مردهٔ خاکید چو از عالم پاکید
چرا بردهٔ بارید چوکان های نوائید
چرا خرد نمائید چو در اصل بزرگید
چرا دُرد فزائید چو از صاف صفائید
زمین گفتم و گردون، بحق مه بیچون
که مقصود ازاین خاك وزافلاك شمائید
دل پاك که عرش است نه بالا و نه فرش است
خدا خالی از و نیست در و دیده گشائید

از آنجائیکه مراتب معرفت و ادراکات برحسب اختلاف استعداد مردم درشدت وضعف مختلف است قرآن عظیم که جامعترین کتب آسمانی است بر حسب اختلاف عقول ومشاعره دارای هفت بطن، و بلکه معانی وبطون بی نهایت است (١) که هر کسی بقدر مراتب ازعبارات و نکات واشارات آن، استفاده مینماید که حضرت صادق (ع) میفرماید:

نَزَلَ اَلْقُرآن عَلىٰ اَرْبَعَةٍ : اَلْعِبارٰاتُ وَ اْلاَشٰارٰاتُ وَاللَّطٰايِفُ وَاْلحَقٰايِقُ یعنی قرآن دارای چهار جنبه است : عبارات ، اشارات ، لطایف ، حقایق ، عبارات، برای مردم عامی وظاهربین، واشارات، برای صاحبان حقیقت، و روشن دل، و لطایف: برای کاملان و محقّقین اولیا، و حقایق، مخصوص ادراکات انبیا است .

---

(١) اهل سنت ازحضرت رسول ص نقل کرده اند **اِنَّ لِلْقُرآنِ ظَهْراً وَ بَطْناً وَلِبَطْنِهِ بَطْنٌ اِلىٰ سَبْعَةِ اَبْطُنٍ** و عیاشی نیز از حضرت صادق ع نقل کرده که قرآن دارای محکمات و متشابهات، وحدّو مُطّلَع میباشد **محکمات** آیاتی است که همه مردم از آن استفاده می کنند، و بظاهر آن عمل مینمایندمانند آیات احکام و عبادات و معاملات **متشابهات** آیاتی است که فهم آن برای همه مشکل است، مانند عبارات جَنْبُ الله ویدالله وجاءَ رَبُّكَ درقرآن که مراد از آنها ظاهر لفظ نیست وتأویل دارد .

مولوی معنوی میفرماید (ج۳ مثنوی ص۷۹)

حرف قرآن را مدان که ظاهر است
زیر ظاهر باطنی هم قاهر است
زیر آن باطن یکی بطن دگر
خیره گردد اندر و فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم
که درو گردد خرد ها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید
جز خدای بی نظیر و بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بو الکرم
می شمر تو زین حدیث مُعْتَصَم

غالباً مطالب و سخنانی هم که از بزرگان اهل معرفت واولیا در حال استغراق وغیبت ، ودر عالم شهود ومکاشفه، سر میزنند، همین حال را دارد ، وبا تحلیل عقلی، ودلایل منطقیِ صِرف، نمیتوان در اطراف سخنانشان، اظهار نظر نمود، وازهمین جهت برخی ازظاهر بینان، وقتی باینگونه مطالب وحقایق برمیخورند ، بواسطهٔ اینکه براصطلاحات ایشان آشنا نیستند، کلمات آنان راحمل برظاهر نموده، و با قیاسات عقلی، برتاویل مطالب ایشان پرداخته، و از مطلب پرت افتاده و گاهی نیز زبان بطعن وانتقاد بازمیکنند ، چنانکه شیخ محمود شبستری صاحب گلشن راز میفرماید :

درین ره اولیا باز از پس و پیش
نشانی داده اند از منزل خویش
بحدِّ خویش چون گشتند واقف
سخن گفتند از معروف و عارف
سخن ها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

مثنوی معنوی که ازآثار معنوی وترشحات ولوی عارف بزرك مولانا **جلال الدین محمد بلخی رومی** قدّس سرّه العزیز (۱) است، دارای مطالب بلند و مضامین عالیه ایست، که تا کنون برای هیچیك از اولیاء و عرفای عالیقدر، چنین ره آوردی ازحقایق عالم غیب، دست نداده است، و بهمین جهت بعضی از بزرگان، علوّ مطالب، و بلندی مضامین آنرا، بقرآن تشبیه نموده اند!

---

(۱) محمد بن محمد بن حسین خطیبی بلخی بکری در ۶۰۴ متولد شده ودرفصل دی پنجم جمادی الاخری سنه ۶۷۲ هجری در گذشته .

وشیخ بهائی قدس سره (۱) میفرماید :

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی او چو قرآنِ مُدِلّ هادیِ بعض است و بعضی رامُضِلّ

وخود مولانا میفرماید :

پس ز نقش لفظهای مثنوی
صورتش ضالّ است و هادی معنوی

البته هم باید چنین باشد، زیرا مطالب و اشعار مثنوی، نشان دریافت گویندهٔ بزرك آن است، ومردم تنُك ظرف وظاهربین، وراه نرفته را، ادراك مطالب چنین کتابی، مشکل ودشوار است. چنانکه میفرماید :

بر سماعِ راست هرتن چیر نیست
طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

نخستین شرط فهمیدن مطالب مثنوی، ممارست کامل بر اصطلاحات بزرگان، و تجرّد باطن از آلایش اغراض و اندیشه های پریشان است، تا لوح خاطر ازافکار واهی، فروشسته نشود، شایستهٔ تابش انوار حقیقت نتواند بود،

آینهٔ دل صاف باشد تا درو
وا شناسی صورت زشت و نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاك
نقشها بینی برون از آب و خاك

رضوان مقام، دانشمند عالی قدر، وعارف کامل، استاد والا ارجمند مرحوم حاج میرزا محسن خالی تخلص (عمادالفقراء)، اردبیلی (م ۱۳۳۳ شمسی)، ازمشاهیر وبزرگان علما وعرفای عصرما، ووارسته ازعالم طبیعت وقال، وازدانشمندان بی نظیر این قرن، ازمشایخ وعرفای سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه، ودرعلوم مختلف مانند ادبیات عرب، وهیئت ونجوم، وفقه واصول، وریاضیات عالی، تألیفاتی دارد. وبعضی ازکتابهای علمی را شرح نوشته اند، این کتاب را درشرح اشعار مشکلهٔ مثنوی مولانا جلال الدین رومی قدّس سرّه، دربیان ماحصل اشارات، ورموز انفسی وآفاقی حکایات وامثلهٔ آن، تألیف فرموده بودند، چون جامع نکات ومطالب دقیق عرفانی بوده، و برای سالکان طریق عرفان، وپژوهندگان روشِ عرفانی مولانا جلال الدین مطالعه آن سودمند میباشد، مؤسسهٔ مطبوعاتی عطائی تصمیم گرفت، که ازنظر نشر آثار —

---

(۱) بهاء الدّین محمّد بن حسین بن عبد الصّمد حارثیّ عاملی در طریقت انتسابش بشیخ محمد مؤمن مشهدی، واو ازمریدان شیخ محمّد کارندهی قدّس سرّه، از اکابر اقطاب سلسله کبرویّه است، که قبرش در مشهد و معروف به پیر پالاندوز میباشد وفات شیخ درسال ۱۰۳۱ در اصفهان اتفاق افتاد.

ارزندهٔ بزرگان ، این کتاب نیز منتشر، ودر دسترس محققان ، وادب دوستان قرار گیرد ، وبرای راه تحقیق ، توشهٔ فراوان ، ازین «ره آورد معنوی» فراهم آید

اینک با استمداد از همّت بزرگان، اقدام بطبع این کتاب گردیده ، و با توفیق خداوند در معرض استفادهٔ طالبان حقیقت گذارده میشود ، و بطوریکه خوانندگان ملاحظه خواهند فرمود، شارح عارف، در بیان اشارات انفسی و آفاقی حکایات وابیات و جملات مشکلهٔ مثنوی، رعایت اختصار فرموده و بیشتر مواردی را شرح کرده‌اند که دیگر شرح کنندگان بدان متعرّض نشده، ویا متوجه نگردیده‌اند، و غالباً در شرح مطالب و اشعار، مقصودشان دفع توهّمات و تأویلات خلاف مقصود است ،که ناشی از نداشتنِ قندیلهای معنوی، و صفای قلبی است که میفرماید :

« چون ندارد جان توقندیلها بهر بینش کرده‌ئی تاویلها »

و اگر اَحیاناً در برخی موارد ، درست پرده از روی مطالب برداشته نشده وتوضیح نگردیده، همانطور که خود حضرت مؤلّف، درآغاز کتاب متذکر شده اند، برای اینست ،که هر کسی باندازهٔ بصیرت خود، میتواند نکات واشارات ومطالب بزرگان را کشف وشرح نماید، ومقاصد اولیاء و عرفاء کاملین را که حقایق عالم غیب، واسرار سلوك الی الله ومعرفت است ، نمی توان آنطور که خودشان رسیده ودریافته‌اند، درخور استعداد هرشنونده، بی پرده بیان نمود وآشکار ساخت. چنانکه مولوی معنوی میفرماید :

گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حَلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر از این مَنطِق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ بـاز آنِ صَعوَه نیست چاره اکنون آب وروغن کردنی‌است

امید مورد قبول و توجّه بزرگان، واهل حال گردیده، ودانشمندان واهل ذوق چون در این کتاب در نگرند، و مطلوب و خواستهٔ خود را بیابند ، ادامهٔ نشرآثارعرفانی ارزنده، وموفّقیّت وسعادت بانیان طبع را، ازپیشگاه حق خواستار شوند :

درقبول تو است عِزّ مُقبِلی چونکه شاه جان وسلطان دلی
درقبول آرند شاهان نیك و بد چون قبول آرند نبود هیچ رد

بآمرزش رسد آن آشنائی که چون اینجا رسد گوید دعائی

خاکپای اهل حال - احمد خوشنویس «عماد»

تهران ۱۲ آبان ماه ۲۵۳۶ = ۱۳۵۶

هو

گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فُرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس

دیده ها بگشاده بازِ مثنوی — میکنند در جان شکار معنوی
ساعدِ شه مسکنِ این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد



شرح اشعار و مطالب مشکله مثنوی مولوی قدس سره

دفتر اول



ای خدای بی‌نظیر ایثار کن — گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای توسلطان سخن
عیب چینان را ازین دم کور دار — هم بستّاریّ خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر — پرده را بردار و پردهٔ ما مَدَر

این رَسولان ضمیر راستگوی — مُستَمِع خواهند اسرافیل خوی
تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه برخوری

در شرح اشعار مشکله دفتر اول

بسم الله الرحمن الرحیم

پس از آغاز بنام پاك آفرينندهٔ بی‌مانند، وثنا وستايش برنعمتها وبخشش های خداوند، که انبیاء و اولیاء را مظهر رحمت بی پایان، و راهنمای کاروان عرفان وایقان فرموده، وسپس درود فراوان، بروان انبیا و خاتم وافضل ایشان محمّد محمود، که قافله سالار گروه سفیران آلهی است، و سلام و تحیات از حد افزون، بریگانه جانشین آن‌سرور، که با حکم الهی، حجّت برمردم وراهنماینده بشریعت وطریقت وزهد و تقواست، وتاجدار اِنّما، و سلطان قل کفا، و منصوص بهل اتا، و مخصوص بآیه اَلیَومَ اَکمَلتُ در روز غدیر، و شایسته تاج وسریر است، و یازده فرزندان معصوم او، که محل گنجینه علم الهی، ومخزن‌اسرار نهانی هستند، بعرض دوستان الهی، وطالبان طریق معرفت و سلوك میرسانند :

فهم مطالب ومقاصد مثنوی مولوی قدّس سره، که غالباً حکایت ازسیران وطیران عرشی سماوات قلب‌روحانی وملکوتی وجبروتی است، ونتیجهٔ‌ادراکات لطایف وحقایق الهی رحمانی کبریائی است نه در خور ذهن هرحکیم فلسفی، یا دانشور وفی، یا عارف سالك صفی است که فرموده اند :

لَو کانَ البَحرُ مِداداً لِکَلِماتِ رَبّی لَنَفِدَ البَحرُ قَبلَ اَن تَنفَدَ کَلِماتُ رَبّی (۱) قرآن کریم (س ۱۸ آیهٔ ۱۰۹)

وشرح نکات ولطایف احادیث وقرآن است، بلکه نائی سرمدی از نی هفت بند دل صاحب مثنوی، نوا ها سروده است، و حقیر خاکپای سالکان و عارفان واولیاء تعلیقاتی را که ببعضی موضوعات مغلقه، ومحل اختلاف آراء و لغزش قدمها نوشته ام، در این ادّعا نیستم که حاق و تمامی مقاصد را فهمیده، و بیان کرده ام، که دعوی بی فایده است ، بلکه آنچه برسالك و عارف بصیر از مقامات فنا وبقا و نهایات وصول، معلوم میشود، درخور و درجهٔ مراتب سیر و سلوك مقامات عرفان‌خودش‌میباشد ، وعارف‌وحیدهرعصر که عالم بتمامی اسرار

---

(۱) یعنی اگر دریاها مانند مرکب باشند برای نوشتن کلمات خدای من البته دریا بپایان میرسد پیش‌ازاینکه کلمات‌خدای من بپایان برسد . (۱۸-۱۰۹)

و مکتومات غیب وشهود است آنچه میداند و براو مکشوف میگردد نمیتواند بی‌پرده بمقام ظهور آورده آفتابی نماید ، زیرا که ظرف حروف و عبارات را گنجایش دریای معانی و اسرار نباشد ونطاق بیان از احاطهٔ مناطق آسمانی وحیی‌الهامی قاصر وتنگ است .

وآنگهی حقایقی از کشفیات برای عرفای‌دین مکشوف است که بزبان آوردن آن برای قصورفهم مردم محل خطر وضرراست (حالتی دیگر بودکان نادر است) پس آنچه بقلم حقیر آمده باندازهٔ سیر ومشی خودم بوده وجولان فکرت هم در خورکام خودم میباشد ، و از اینجهت کسی را از مدعیان فهم و کیاست مجال خـورده گیری نیست ، و طالبان حقایق و دوستان صاحب درد میتوانند بوی محبتی از تحریرات این ناچیز استشمام نمایند و قطعاً بر بیانات این محتاج نیز تحقیر نمی فرمایند بلکه بافاتحهٔ یاد و شادم خواهند فرمود که نادانسته هم از برکت توجهاتشان دانسته میشود .

درشرح بیت اول کتاب مثنوی که میفرماید :

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وزجدائیها شکایت میکند (تاآخر)

بعضی ازفضلاخواسته‌اند باقوهٔ علم رسمی صوری وفلسفه‌دانی،ازعهدهٔ شرح کلمات منظومه حضرت مولوی قدس‌الله روحه برآیند،و برای نبودن آغاز دراوّل کتاب بنام خداوند،و ثنا و ستایش،عذرها تراشیده‌اند ، درحال آنکه نام الٓهی، وحمد او، باگفتار وتذکار است،نه بانقش و نگار،وهمیشه اطوار بزرگان و گفتار ایشان،بردن نام خداوند،وحمد و شکر است،خواه درصورت کتاب نقش شده باشد یانه،وخواه بصورت نظم آمده باشد یانه .

بلکه هیکل ایشان بواسطهٔ اتصال بعالم‌ملکوت وعالم قدسی‌خود هیکل توحید شده و داخل درباب **اَلَّذِینَ یَذْکُرُونَ اللهَ قِیاماً وَ قُعُوداً وَعَلیٰ جُنُوبِهِمْ** (۱) گردیده‌اند .

و دمی ازیاد حق و تحمید اوغافل نیستند ، و مانند نی بِالْمَرّه ازپندار هستی،و خیالات و هوا های نفسانی،بشری،خالی گشته،و ازدم روح اضافی کلی پر شده‌اند . (جانشان باجان تحمید است جفت)

مراد ازنی دراین بیت اول،هفت بند جسم معنوی ومثالی تحصیلی اهل معرفت است،که هفت‌طورقلب راطی کرده،بسرمنزل شناسائی وحقیقت رسیده‌اند

(۱) یعنی کسانیکه خدارا درحال نشستن و برخواستن و برروی پهلوهاشان یاد میکنند . (آل‌عمران ۱۸۸)

ونائی نفس ناطقه است که بواسطهٔ نَفَس رحمانی روح کلّی، و افاضهٔ او، درقفس قالب عنصری، به نی قلب که جسم معنوی است دمادم میدمد.

واگر بگوئیم که نائی پیرعشق ویا حضرت مولای کلّ شاه عشق است، ونی دل انسان کامل است، جادارد، و معنی مغایر نیست، زیرا که نطق و دم پیرعشق، و یاشاه عشق همان روح کلّی ونفخهٔ اوست، و آنهم ازعالم لاهوت و مشیّت استفاضه مینماید.

ونی که جسم معنوی وقلب است قربی باذات ندارد، که ازجدائی شکایت کند، بلکه بازبان امکانی، و نیستی، بجهة جداشدن ازعالم ملکوت، یا ازدم روح اضافی، (وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي) یعنی ازجدائی عالم آندم، که عالم اَلَسْت ارواح، وموطن اصلی نفس ناطقه است، در زندانِ جسم عنصری، شکایتها وناله ها میکنند، که بلکه ازاین جسم خلاص‌شده، باعالَم ازل و موطن اصلی خود (که درآنجا باعلم بسیطِ حضوری، شناسائی پیدا کرده بود) اتّصال پیدا کنند.

نی نبودش قرب با ذات قدیم کز جدائیها بنالد چون ندیم
بلکه نالد از زبان نائیش آنزمان که کرد از خود خالیش

و ممکن است مراد از دم، دم نَفَس رحمانی باشد، که بواسطهٔ اسرافیل روح اضافی، حیات ووجود ولوازم وجودرا بنفسهای پاك خاصان الٓهی میرساند، که دم اوّلش روح کلّی است، ودم دوّم ارواح انبیا وخواص، ودم سوّم ارواح اولیا و مؤمنان است.

نفس ناطقهٔ ارباب نطق ظاهری از اولیا هم، ازهماندم روحی است، و نائی ایشان، که نفس ناطقه یا پیرعشق باشد، بادم روحی، درنی دل ایشان که جسم معنوی است میدمد، وچون دم، دمِ روحی رحمانی باشد، پس بعینه دم پیرعشق وشاه عشق است که دراو میدمد، واز مفارقت عالم خود، که ملکوت است، ویا عالم دم، که جبروت است شکایت میکنند.

زیرا نَفْس انسان، ازعالم ملکوت وروح اضافی است، وعقل ازعالم جبروت، وازاین جهت حضرات معصومین علیهم السلام در مقام ستایش مَدّاحین ازشعرا فرموده اند «كَأَنَّ رُوحَ الْقُدُسِ يَنْفُثُ فِي رَوْعِكَ» یعنی گویا روح القدس دردل تو دم میدهد.

و تصویر معانی و ترتیب حقایق، دربزرگانی که ارباب بیانند بواسطهٔ افاضهٔ روح کلی نفخی اضافی است، وصدور الفاظ آن با امداد قوای روحانی وعقلی است.

زیرا مانند نی، ازبشریّت خالی گشته، و بموجب حدیث فَبِي يَسْمَعُ وَبِي يَبْصُرُ دمبدم ازافاضات روح ازلی، درایشان دمیده میشود وهمهٔ مطالب ایشان من باب وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ازآسمان دل وازعالم حقیقت عرشی الهی صادر

میشود نـه از زمین بدن عنصری و جسم و ازعالم لطایف است نه از کثافات مادیه ، وهمیشه بموجب جذبه و کشا کش روحانی از زندان بدن وقفس عناصر میل برواز بعالم روحی علوی داشته وازاین هجران پیوسته نالانند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند　　　　از نفیرم مرد وزن نالیده‌اند

مراد از نیستان،عالم پیکر معنوی روحانی است که ناسوت است زیرا خود نی،که جسم است قربی ندارد،و از عالم ناسوت است،پس دراینصورت اگر مقصود از نیستان هم ناسوت باشد،فقط اشاره برخلقت وی ازعالم خاك وناسوت وجهان عناصر است .

یعنی تامرا بعالم اضدادوخاك آورده‌اند،ازعالم روح کلّی،که تجرّد است دور افتاده‌ام،و ازاینجهت شکایت میکنند ، نه اینکه شکایت هم از فراق‌عالم ناسوت باشد .

ومیتوان گفت که مراد از نیستان،موطن اصلی نائی است،زیرا مانند نی ازخود خالی شده،وباعوالم در وجود اتّحاد پیدا کرده ، و با زبان نی میگوید وچون نی و نائی ودم اتّحاد بهمرسانده اند،بنابراین بازبان نی،شرح موطن اصلی را میکنند مثل **مٰازِلْتُ اُکَرِّرُ اِیّٰاكَ نَعْبُدُ حَتّیٰ سَمِعْتُ مِنْ قٰائِلِهٰا (۱)**

ولی بطور تحقیق،ناله ازهجران عالم‌روح اضافی‌است،که عالم دم‌است ، ویاعالم خود نفس ناطقه،که عالم نائی است .

مراد از مرد و زن در مصرع دوم،قوای روحانی عقلی علوی وقوای نفسانی جسمانی سفلی است کـه بمنزلهٔ زن و مردند،و نـالیدن ایشان،بواسطهٔ جمعیّت قوا و یاد عالم انس است،واگر مراد آباء علوی سیّارات،واُمّهات‌عناصر باشد ، مقصود از نالیدن،همانا میل و یادآوری ایشان است،از عالم ربّ‌النّوع وعالم اَسْماء،که ازآن نازل شده اند ، و کیفیّت نالهٔ عشق ایشان،تکوینی‌است باینمعنی،که بسوی مبدء خود حرکت مینمایند .

من به هر جَمْعیّتی نالان شدم　　　　جفت بدحالان‌وخوشحالان‌شدم

هم ظاهری دارد آفاقی،و هم باطنی دارد انفسی،- یعنی هنگامی که بموجب اَلْجَمٰاعَةُ رَحْمَة،با همدردی‌طلب عالم دلدار،جمعیّت حواس و قوا،برای من حاصل‌شد،وازتفرقه و کشا کش عالم جسمانی،بیرون آمدم بموطن اصلی بیادم آمد و نالان شدم،و درآن جمعیّت،باخوشحالان،که قوای روحی و عقلی‌اند وبد حالان،که قوای مادّی جسمانی‌اند،دمساز وجفت بودم .

---

(۱) کلام حضرت صادق ع است یعنی من اِیّٰاكَ نَعْبُد را آنقدر تکرار کردم که از گویندهٔ آن شنیدم .

ولی قوای عقلانی و روحانی، و یا قوای جسمانی، هر کدام خیال کردند نالهٔ من ناشی از علاقهٔ واشتیاق من بایشان است، واز اسرار من آگاه نشدند، که من مُنتَخَب عالم ایجادم، و درنهاد من اسرار خداوندی که اسرارعشق ومحبّت و ولایت است، امانت گذارده شده .

وممکن است نظر بعالم آفاقی باشد، یعنی مردم، شعرگوئی و غزل سرائی مرا حمل برحالات مَجاز کردند، که اولیا را همچو خود پنداشتند ـ و کسی گمان ننمود، و باسرار دل ویرانه ام پی نبرد، ولیکن سِرّمن تماماً، در نـالهٔ من جمع و نزدیك است، که سِرّعشق آلهی، و گنجینهٔ معرفت وسِرّ أَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ است ولی مردم آن چشم بینشِ حقایق، و گوش شنیدن سرود عشق، ندارند که كَالْأَعْمَىٰ وَ الْأَصَمّ میباشند .

همچو نی دمساز ومشتاقی که دید؟

دمساز ومشتاقی نی، ودمساز مشتاقان بودن وی، بواسطهٔ ناله وتَنَطُّقات عاشقانه آن دل است، که درواقع دمساز وهمنفس مشتاقان جمال الّهی، وپروانگان شمع نور ولایت است و زهر بودن آن، بواسطهٔ یاد آوردن سختی فراق، و ایّام هجران است که تلخ است، ویاد هرتلخی هم تلخ است، ولیکن باوجود تلخی، برای تسکین درد عشق، و دردِ طلب صاحبان جذبـه، مانند تریاق و داروست چنانکه میفرمایند :

«صبر تلخ است ولیکن بَرِ شیرین دارد»

و احتمال دارد زهر بودن آن، بملاحظه قوای نفسانی باشد، که ضدّآن ناله اند، و تریاق بودن، برای قوای عقلانی و روحانی است، و کذا برای طالبان هوای دنیا زهراست وبرای عاشقان مولا، تریاق است که موجب کشش وازدیاد جذبه، وتمایل ایشان بعالم علوی وموطن اصلی است .

تن ز جان وجان زتن مستور نیست　　　لیك کس را دید جان دستور نیست

یعنی اسراری که درجان معنوی انسان است، از بدن خارج نیست، ولی مردم، جان معنوی را نمیدانند تا باسرار اوپی ببرند، زیرا که برای اهل مادّیّات دستوری، برای معاینه ومشاهدهٔ مجرّدات نیست، یعنی استعداد دیدن عوالم مجرّده را ندارند که (رو مُجرّد شو مُجَرّد را به بین)

وممکن است که نظر برتأیید بیت سابق باشد، که فرمود :«لیك چشم وگوش را آن نور نیست» یعنی چشم و گوش بدن با اینکه بـا جان همخانه است، نمی تواند جان را ادراك نماید، پس اهل جسم از کجا، بنالهٔ اهل جان پی میبرند ودر می یابند ؟

میفرماید : **آتش است این بانك نای و نیست باد (الی آخر)**

این بیت از مُحَسَّناتِ علم بدیع، صناعت طِباق(١) را مشتمل است و اشاره براین است که دمیدن نی ظاهری از باد است و باد در گذر است، و ثباتی ندارد ولی ایندم که از نائی من در نی دل صدا میکند، ازجنس باد نیست، بلکه آتشی است که بر خرمن هستی، و نفسانیّت عاشق افتاده، و بیکباره ماسوا را مُحْتَرِق و مُشْتَعِل میسازد که مِمّا سِوَی اللهِ لاتُبقِی وَلاتَذَر

و از همین آتش عالمَ حبّ ذاتی، که منشاء و مصدر عشق، و علّت وجود ممکنات است درنی های ظاهری و باطنی افتاده و مَیْها (که عبارت از بادهٔ اِنَّ لِاَوْلِیاءِ اللهِ شَراباً (٢) میباشد) از آن عشق، جوشش پیدا کرده و این نی دل معنوی، با همین ناله، حریف ماست، از جهت اینکه نالهٔ او از عالم وحدت و اطلاق خبرمی‌دهد، و پرده های این نی، که از دم و نائی سرمدی ازلی پیر عشق، در نفس ناطقه میباشد، حجابات دوری وفراق را ازبین میبرد وقطع مینماید. زیرا در مقام تشریع و تربیت، تا قوهٔ جاذبهٔ نَفَس پاکان و وارستگان نباشد، انسان وارسته از قیود طبایع، و پیوسته بعالم اطلاق و تجرّد نگردد، زیرا در واقع نَفَسُ الرَّحْمٰن است که ازجانب یَمَن ایمان، وعشق خاصان، استشمام میشود.

وممکن است مراد از عبارت (پرده های مادرید) این باشد، که حجاب مائی ومنی را ازبین برد، که معنی دیگر است، یا مستوری از مردم قِشری است یعنی ما درحجاب عزّت مستور بودیم، و کسی را از حال ما خبری نبود، و بواسطهٔ جذبات دریده شد، ومردم قشری پی بردند که دردل ما آتشی است برافروخته، که موجب این ناله ها است، اگرچه از کیفیّت آن، بی خبرند و ظاهراً منکر مردانند.

نی حدیث راه پرخون میکند   قصّه های عشق مجنون میکند

یعنی راه سلوك ومعرفت، که صراط المستقیم است، بواسطهٔ کثرت حجابات ظلمانی و نورانی، که برای راهروان، سخت و پراز عقبات و تاریکیها است، دل را ازغم پرخون میکند، وقصّه های عشق مجنون، یعنی راه جذبه و محبّت و عشق الهی، در واقع راه مجنون لیلای حقیقی است، و باید مثل مجنون ازعوالم عقلانیّت و نفسانیّت بشریّت، کناره ودور بودن، تا بواسطهٔ آن، تعمیر باطن، وتمایل بطرف

---

(١) طباق درلغت برابر رفتن اسبها را گویند ودراصطلاح علماء بدیع آنست که درشعریا نثر دولفظ یا چند لفظ متضاد یا متشابه را پهلوی هم ذکر نمایند مثل اینکه دراین شعر لفظ آتش با باد ذکرشده.

(٢) اول حدیثی است و مضمون آن اینست که: برای اولیاء ومقربان خدا شرابی هست که وقتی از آن بخورند مست شوندوهنگامی مست شوندطرب میکنند ووقتی طرب کردند حالت وجد برای آنها دست میدهد.

موطن دلدار حقیقی، که عالم تجرّد و آزادگی و وارستگی است، حاصل گردد اگرچه همین وارستگی، بموجب اَلجُنُونُ فُنُونٌ در نظر ظاهر بینان و دنیاپرستان عین جنون است .

در ذیل حدیثی که در باب زهد اصول کافی نقل شده میفرماید : مؤمن وقتی زهد ورزد بلند میشود وشیرینی حب وعشق الهی را درمی‌یابد واهل دنیا گمان میکنند که دیوانه شده درحال آنکه مختلط العقل کنندهٔ ایشان حُبّ الٓهی است سَمٰا وَوَجَدَ حَلاٰوَةَ حُبِّ اللّهِ وَكاٰنَ عِنْدَ اَهْلِ الدُّنْيا كَاَنَّهُ قَدْخُوٰلِطَ وَاِنَّمٰا خُوٰلِطَ بِحُبِّ اللّهِ که مولوی معنوی درجای دیگر میفرماید «اوست دیوانه که دیوانه نشد» ونیز می فرماید :

« باز دیوانه شدم من ای حبیب   بازسودائی شدم من ای طبیب »

دو دهان داریم گویا همچو نی   یکدهان پنهانست در لبهای وی

در لبهای وی اشاره به نائی است و یا عشق است ، یعنی نی‌دل ، دو جانبه است جنبهٔ علوی دارد و جنبهٔ سفلی ، ازگوش راست وعلوی او که جان و دل دل نامند، پیر عشق میدمد، و از طرف سفلی و پست، که زبان جسم‌عنصری است بسوی شنوندگان نالان شده (لیک داند هرکه او را منظر است) ناله هائی که از جسم عنصری سر میزند، همه از دمهای شیر عشق وشاه عشق است، و این سَری هم مربوط بآن سَرَ است بدون تفاوت

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست

یعنی از دم عشق الهی وشاه عشق است، و هایهوی این عشق، و اینروح هم، از تصرّف عالم مَشیّت ونَفَس رحمانی، و عالم مُریدیِ الٓهی است، که عالم لاهوت است .

محرم این هوش جز بیهوش نیست   مرزبان را مشتری جزگوش نیست

یعنی هوش عالم وحدت را فقط بیهوشان از عالم طبیعت ادراک‌میکنند و محرمند ، ومشتری این زبان، که نَفَسُ الرَّحمٰن است، گوش است، که قلب انسان کامل، وگوش استماع عاشقان ولایت است ، که اِنَّ فِی ذٰلِكَ لَذِكْرٰی لِمَنْ كاٰنَ لَهُ قَلْبٌ اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِيدٌ .

گر نبودی نالهٔ نی را ثمر الخ

یعنی شکرشیرین مطالب ذوق وعشق که از کام وزبان فی اولیاء وانبیاء وکلام الهی عالم را پر کرده دلیل نتیجه وثمره وفایدهٔ این نی است که اگر این نی خالی نبودی بموجب وَ مٰا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی پر از دم نائی نبودی‌ودم

نائی این نی است که عالمی را پرشکر کرده که میفرماید :

شکرّ ارزان گشت ای حلوائیان   رَغْـم اَنْفِ طایفهٔ سودائیان

اشاره بنور ولایت است که سر عشق الله است

« هر که جز ماهی ز آبش سیر شد الخ »

یعنی نهنگان بحر آشام ازل اولیایند که هرگز ازشرب ماءالحیات عشق سیر نمی‌شوند و از زور جذبهٔ حق مانند مستسقی شب وروز از دریای توحید شراب صاف واصفای حقایق را به کام میکشند که مجذوبان الهیند ، و آنانکه بی روزیند فایده‌ای از حیات ندارند و زندگیشان با مردن یکسان است .

« باده از مامست شدنی ما ازو »

عیناً مضمون مطلع قصیدهٔ میمیه ابن فارض مصری است که میفرماید :

شَرِبْنا عَلیٰ ذِکْرِ الْحَبیبِ مُدامَةً   سَکِرْنا بِهِ مِنْ قَبْلِ اَنْ یَخْلَقَ الْکَرْمُ

که حضرت مولوی در جای دیگر مضمون این شعر را نظم فرموده

پیشتر از خلقت انگور ها   خورده میها و نموده شور ها
پیشتر از کشت بر برداشتند   پیش ازین تن عمرها بگذاشتند

یعنی روح ونفس ما درعالم تجرد مست می ناب توحید بود ،و سر گرم عشق الهی ،و وجود ما و اولیا وانسان کامل، علّت وجود ،ومستی باده گردید،و همچنین قالبهای عنصری ماکه عمرها در عالم توحید غرقه بودیم ، بوجود آمد و نفوس ما از جنس نفوس سفلی تحت فلك قمر نبوده ، بلکه برای مظهریّت آن نفس ، وروُح مجرّد پاك ، باین بدن عنصری آمدیم ، که بعدش فرموده :

« باده در جوشش اسیر جوش ماست »

زیرا انسان کامل پیش از همه کاینات در عالم ارواح وعقول قابل و مستعد ظهور تمام اسماء وصفات الهی شد و بمضمون **اَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَف** و « **یُحِبّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ** » و « **اَلّذِیْنَ آمَنُوا اَشَدُّ حُبّاً لِلّهِ** » طغرای کمال بنام انسان زدند ودر آغاز فطرت بموجب **فِطْرَةَ اللّهِ الّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها** (که تفسیر به فطرت توحید شده) مستعد وشایسته بار امانت ولایت وعشق ومحبت گردید ، وخلیفه ومظهر الهی شد در روی زمین وتمام اشیاء ومکونات بطفیلی او بوجود آمدند وبرای اسباب کار او آفریده شدند ، حتی آسمان در دوران وآفتاب درسیران تابع وجود خلیفة الله است و جوشش بادهٔ محبت فاحببت که عبارت از آفرینش آیینه ها ومظاهر اسماء واوصاف است پس از وجود انسان کامل شد

پس جوش باده وکف برآوردن آن عبارت از تولید وثمرهٔ آفرینش است که همه بواسطه مستی یعنی در توحید بسیط که خودشانرا نمیدانستند پس

ازآفرینش انسان کامل ذاکر و مسبح الهی گردیدند که وَاِنْ مِنْ شَیْئٍ اِلّا یُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ اینمراتب همه بجهة این است که نور و روح شیعیان و مومنان خاص بموجب احادیث مستفیضهٔ صحیحه، ازلاً از نور محمدی وعلوی ص افشرده، وموجود شده اندقبل ازعالم و آدم واَشِعّهٔ نورختمیّون نند صَلَوٰاةُالله عَلَیْهِمْ

برسماع راست هرتن چیر نیست

یعنی بجزانسان که نائی نی صاحبان دل و ولایت جزئیه است، اشخاص دیگر، قابل ولایق فهم اسرار عالم وحدت که عالم استقامت است، بواسطه عدم تکمیل خودشان دردنیا نشدند، و چیر نگردیدند، و در واقع در علم اَزَلی این عشق و بار امانت، طعمهٔ شهبازان الهی بود، نه نصیب اهل دنیا و هوسبازان، و بهمین جهت، در دنیا هم عقب نصیبه ازلی نرفتند ؛ الاّ اینکه همه‌شان بـاسباب کار انسان کامل و خلیفهٔ الهی بوده اند ، بعد من باب ترحم بر بی نصیبان میفرماید .

بند بگسل باش آزاد ای پسر

یعنی: بندپندار وهوای نفسانیّت، که بند نفس وبند جسم وبند دنیاوحبّ آن است وقید وعلاقه جهان را ازخود پاره کن، تا شایسته عالم تَجرّد باشی، بعد بند را مخصوص بند سیم وزر دنیا فقط نموده، زیرا که حرص مال، بزرگترین زنجیر ها و علایق است، که حضرت رسول ص فرمود : حُبّ دنیا سرمایهٔ گناهان است

« گر بریزی بحر را در کوزهٔ »

تمثال است بر عدم حوصله وطاقت و قابلیت مردم بوالهوس ، برای ظرفیت دریای اسرار و توحید الهی، و هم اشاره بوصف قناعت وترك حرص است که کوزهٔ چشم حریصان سیم وزر دنیا، پر نمیشود، اگر تمامت سیم و زر دنیا را بایشان بدهند ، باز زیاد از کوزه شان میماند ، و ممکن نیست تمامی آنها در ظرف کوزهٔ حرص ایشان، مثل آب دریا و نهر که در سبو بریزند ریخته شود و بگنجد، پس چاره قناعت واکتفا بقدر ضرورت است، واگر تمام دنیارا بکام مَرد بریزند، فقط قسمت یکروز است کـه دنیاست، ولی کفایت دو روز دیگر که یوم رَجْعَت ویوم قیامت است ، نمیکند، ودرآنجا بکارنمی آید بلکه تمامت عمردنیا درپیش عمر ابدی آخرت، وایّام‌الله و سَنَهٔ برزخ، وسَنَهٔ ربوبیّت باندازه یکروزه وکمتراست .

تاصدف قانع نشد پُر دُر نشد

شرح شرف قناعت است که یك قطرهٔ نیسان، جوف صدف را پر گوهر میکنند، پس جوف انسان قانع، مملوّ ازجواهر کنوز اسرار خواهد شد .

هر که را جامه زعشقی چاك شد

معلوم است که وقتی آتش عشق وجذب الّهی، درسینهٔ مرد کامل افروخته

شد، تمام ما سوای معشوق را، ازاو صاف رذایل و غیره، سوزانده، چیزی غیر از محبوب باقی نمیگذارد .

ای طبیب جمله علت های ما

که علتهای خارجی وداخلی است وهم دوای نخوت و ناموس است که عاشق در راه معشوق نام وننگ و ناموس را می بازد و تمامی هم وی برقرب و وصل ذات معشوق میشود . (یعنی نورذات که مظهر تام ذات است)

جسم خاك از عشق بر افلاك شد

اشاره است بصعود حضرت ادریس، و حضرت عیسی، برافلاك مخصوصه بمراتب ایشان، و معراج حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله بمدارج قاب قوسین قرب معنوی وظاهری، که همهٔ اینها ازاثر جذبهٔ عشق و ولایت است که مانند اکسیر، خاك را مبدّل بهوای آشنای عالم علوی وقرب کرده، یعنی جسم خاکی مُتَرَوّح شده، وازلطافت، همرنك جان وروح گشته است اوامّا(کوه در رقص آمد) اشاره بجَبَلِ طور و اِنّیّتِ انسانیّت است، که از اثر عشق پراکنده میشود، چنانکه کوه طور، درقبال تجلّی نور الهی، اندکاك پیدا کرد .

عشق جانِ طُور آمد عاشقا

طُورِ هستی وانیّت انسانیّت وبشریّت را ، آتش عشق الهی، مانند جان است که چنانچه خاك بدن، به تبعیت روح انبیاء صعود بافلاك نموده، طورهستی هم بواسطهٔ عشق بعالم علوی، پراکنده می گردد، یعنی پندار بشری غذای روح، و غذای دل عاشق، وهمرنك وجود معشوق، وبعبارت دیگر فانی در وجود معشوق گردد، وسِرّ پنهان زیر وبم نی، که عبارت ازسِرّ عشق و ولایت است، اگر فاش و برملا میشد، ازاثر آتش آن، همهٔ مخلوقات ومردم، مست عشق و عاشقی گشته، باین واسطه، دنیا و اسباب آن مُعطّل میماند، زیرا که اهل دنیا و سایر مخلوقات، همه اسباب تعمیر دنیا و زندگی مستعار هستند، چنانچه آفتاب اگر بی پرده از فلک چارم، به پائین زمین نزول میکرد، همهٔ اشیا ازحرارت سوخته و نابود میشدند، وممکن است مراد از خرابی جهان، خرابی قوا و حواس مدرکهٔ جهان صغیر، و مجمل جهان کبیر باشد، که اگر آن سِرّ فاش گردد، تمامیٔ مشاعر و ادراکات جزئی مسلوب گردد، حتی مجذوب مطلق مستهلك العقل میشود، ولی در پردهٔ خفا واحتجاب آن سِرّ احیاناً گاهی تمامی روی خود، وگاهی نیمهٔ روی خودرا آشکار میکند، تا بالمرّه عاشق مسلوب العقل والاختیار نشده، ومَظْهَر هردواسم اَلباطِن واَلظّاهِر وسایر اسماء گردیده، وبراهنمائی شایان گردد .

بالب دمساز خود گر جفتمی

یعنی نائی ودمساز من، که مانند نیَم، درلبهای او، ونطق من ازوست اگر همیشه با ناطقه ام جفت می بود، آنچه از اوصاف عشق، وعاشق، ومعشوق، واسرار

حبیب ومحبوب که گفتنی بود، میگفتم اگرچه نائی وناطق خود نفس ناطقه است، لیکن اینهم نائی وناطق دیگر دارداز باطن وغیب، که محبوب و پیرعشق وشاه عشق است، ونظر بظاهر بشریّت کرده، میفرماید: (همچو نی) یعنی چنانکه دهان نی بالب دَمَندهٔ خود جفت است، اگرچه میان نائی ونی، اتّحاد وپیوستگی ومربوطیّت، هست که باعث ارتباط است در آیهٔ مبارکهٔ «وَرَابِطُوا» ورَبْط بمعنی بستن ریسمان و رِشته است، یعنی ارتباط بین نائی ونی، غالباً باخموشی است زیرا اگر همیشه لب به گفتار وسخن باز کند، سایر امور عاشق، ازمایحتاج هم استقامت نمیگیرد.

پس از آن تأسّف مینماید برجدا گشتن ازهمزبان، ودمساز خوددرظاهر، که پیرعشق باشدوعقب کلام که فرموده:

« چونکه گل رفت وگلستان شد خراب »

یعنی درغیاب بزرگان واهل اسرار، باید باآثارایشان وفرمایشات ایشان مواظب وملازم بوده، بوی عشق را ازآنها استشمام کنیم، یا ازطالبان وجانشینان ومریدان ایشان استفاده نمائیم.

« جمله معشوق است وعاشق پردهٔ »

که سُبْحَانَ مَنْ تَجَلّٰی لِخَلْقِهِ و سُبْحَانَ مَنْ لَيْسَ حِجَابُهُ اِلَّا ظُهُورَه که با اینکه عاشق و تمام ماسوا، وجود حقیقی نداشته، ظهور ومجلای وجود اویند حجاب روی اوهم عاشق است مِنْ حَيْثُ اَنّهُ عَاشِقٌ، که آئینه ازحیث ذات مجلائیّت پرده وحجاب روی ذِي الصّورة است، واز جهت اینکه صورت را نشان می دهد عین اواست.

زنده معشوق است و عاشق مردهٔ

هم درمقام فنا ومجلائیت است:

چون نباشد عشق را پروای او

یعنی اگر درعالم استغناء معشوق، نازی و کبریائی ازاو سر بزند، ونفخهٔ عشق اضافی خودرا، یکدمی، ازعاشق بازگیرد، وتصرّفات خودرا ازباطن او کوتاه کند، آنوقت اوهمچون مرغ بی پراست «خوشا آنمهربانی هر دوسر بی» که عبارت دوسری، کنایه از جذبه و کشش، ورشته مرابطه است که بواسطه پیر عشق، بمعشوق حقیقی، پیوستگی می شود، ازاینجهت میفرماید که:

« پَرّ وبال ما کمند عشق اوست »

من چگونه هوش دارم پیش وپس

یعنی هوش وشعورعاشق، بواسطهٔ نورجذبهٔ معشوق است، والّا آنهوش که بی نورمعشوق باشد، داخل هوش نیست، زیرا که قواها، بدون فیض نور و وجود، مستعدّ تلاشی وبیجان است، وجان عاشق وحیات او، نور معشوق است وبس.

بعد میفرماید: **« نور اودریُمن ویُسر وتحت وفوق »**

ازین گفتار هم عذرمیخواهد،که من چرا سِرّ محبوب را شرح کردم؟ بعلت اینکه عشق او این سخنها را ازدرون دل عاشق بیرون کرده،و بی اختیار است وچنانچه آیینه، غمّاز صورت است قهراً وجبراً، هکذا، ناله های مستانه و گفته های عاشقانه، غمّازِ وجود عشق است، ولی آئینهٔ سایرین، از بیخبران، غمّازِ اسرار دل نیست زیرا که ازرخ جان ودل خودشان، پرده وزنگار برنداشته اند، وغبارهستی، زنگار صفحهٔ معشوق وعشق است، بعد ها تا اوّل حکایت، محتاج بشرح نیست و اینکه میفرماید :

خود حقیقت نقد حال ماست آن

برای اینست که دراین حکایت، پادشاه، روح انسانی است، و کنیزك نفس حَنّانهٔ مشتاقه است، که تولید فرزند قلب سلیم، موقوف بعشق وازدواج این مرد وزن است، وبیمار شدن کنیزك، عبارت واشارت است بر بیماری ومرض حُبّ دنیا وزخارف آن، که با زرگر تعبیرشده است .

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند

وطبیبان تارِكِ استثناء، عبارت و کنایه از آنهاست، که پیری ومعالجهٔ مرض نفسانی را برخود بسته‌اند، وبرای اغراض دُنیَویّه، مثل شیاطین، غول راهزن عوام گشته‌اند　«هر یکی گوید مسیح عالمیم .»

وآنشخص که شاه رادرمکاشفه خود دید، پیرعشق حقیقی وصادق واهل دل، ومردحق وولی عصرمرابط معصوم است، که بواسطه ارتباطروح با او بعدازطلب، مشغول معالجه شده، بالمَرّه ازمرض واخلاط فاسدهٔ حبّ دنیا، پاك وصاف میکند وصورت واقعی دنیا راکه زشت است، برنفس وامینماید، تا تدریجاً قوّت گرفته مستعدِ تزویج با روح گردد، و کُشتن آن عبارت ازفنای اوست، درقلب، یعنی مُبَدَّل شدن بقلب، مثل مُبَدَّل شدن تخم مرغ، بمرغ، که تا بواسطه قلب، منور، بانور روح گشته، وبا چراغ عقل منور، راه مستقیم معارج واطوارعشق وقرب وولایت را طی کرده، در قوس صعود، مطابق قوس نزول، بمقام اَمْن معهود، ووَطَن اصلی مألوف خود برسد، که تمامی انبیاء و اولیاء، که راهنمایان حقیقی وطبیبان الهی نفوسند، برای همین مسئله، یعنی شناسانیدن مبدء ورسانیدن بمعاد، از طرف حق تعالی، بسوی خلق آمده، دعوت کرده اند، و فرمایشات و اشارات کتاب الهی و گفتار بزرگان همین است وبس، تا اینکه انسان که شاهبازِ طعمه خورِ دست شاهنشاه حقیقی است، و برای شکار بدین جهان عنصری پرواز داده اند، در بند استخوان وجیفهٔ این دنیانشده، وعوالم مهروالطاف شاهی را فراموش نکنند، وباز شهباز بطرف دست شاه، پرواز کند، ومِنْ بعد درخود حکایت وسایرجاها مواضع اشارات وبعضی مشکلات مشروح میشود، ولیکن چون حضرت ناظم مؤلف قدس الله سره که ازاعاظم اصفیا ومحققین علم حقیقت ومعرفت واز جملهٔ علماء بالله و

بامرالله معاً وواصلان مجذوب هستند، اگر کسی بصدد شرح مطالبشان بیاید بقدر فهم واندازهٔ مَشْی وسیر خود، درراه سلوك ومعارف، خواهد فهمید، وبی بکُنْهِ وحاقّ اسرار آن نمیبَرد، ومَنازلی را که طی ننموده، خود بغیر ازالفاظی ونقل از کلام بزرگان اصفیاء بالموٰاقعیّت نمیداند، واگر صاحبدل وولیّ بصیر باشد، که درمراتب مُماثِل وهمزانوی آن بزرگ باشد، اوهم در شرح، باید قدرظرف و حوصلهٔ فهم مردم مستمع وناظر را منظوردارد، ونمی تواند درلباس حرف معانی ژرف را بگنجاند .

معانی هرگز اندرحرف ناید　　که بحرقلزم اندرحرف ناید

وخطاب :　(ایمگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست)

ازعالم غیب، برای شارحانی که میخواهند، وخواسته اند با قوّه علم حکمت وفلسفه یا فقه واصول، درکلمات این کتاب تَصَرّفات نمایند، با صدای بلند اعلام میشود، حقیرهم باندازهٔ رتبهٔ فهم وسلوكِ صراط معرفت، دراین دریا خوضی مینماید، که گوهری درآورده، بمعرض بازار مشتریان گوهر شناس، برساند که برای اهل جذبه وحال، باعث شوق وتَذَکّری بوده، باتوجّه وفاتحه یاد وشادم نمایند، ومقصود خود نمائی نیست .

آب دریارا اگرنتوان کشید　　هم بقدر تشنگی باید چشید

فرمایش حضرت ناظم (قس):

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه رویان بستان خداست

یعنی آن خیالات روحانی، که اولیاء را بطرف حق میکشانند، وآنان را از خود بیخود میسازد، وبمنزلهٔ دام شیران است، غیر ازخیالات سایر مردم است مانند: تجلّیات و مکاشفات، و دیدن صور بیمادهٔ روحانییّن لاسیّما زیارت صُوَر معصومین، که ازعالم مثال وخیال، درصفحهٔ قلب ایشان، چون آفتاب باچشم سِرّ یا سَر که آنهم منقلب برسِرّ شده، رونما ومشهود است آنها عین حقیقت وواقع بوده از استدلال و دلایل وهمیهٔ بی بصیرتان، سوا ودوروعین مدلول است وبعد از اینکه فرمود :　　از برای خدمتت بندم کمر

بی سابقه بعضی بی ادبی‌های اشخاص زمان گذشته وتقدُّم مفضول برفاضل را متذکرشده فرمود :　　ازخدا جوئیم توفیق ادب

تا آنجا که بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد

زیرا که بعضی بودند که بعد ازحضرت مصطفی بلکه درحال حیات آن بزرگوار باوجود ادعای دوستی تابع امرواشارهٔ آنحضرت نشدند واعراض از متابعت نمودند چنانچه برمُتَتَبِّعان سِیَر وآثارروشن است .

بی ادب گفتند کو سیر و عدس

اشاره بردو نفر معین است و بَصَل را که در آیهٔ مبارک که است داخل میوه نشمرده، ومایدهٔ نازله، ولیّ عصر وخلیفة الله است، که عشق الهی است، وهم پیر عشق و شاه عشق، که نعمت عظما و کبرا واتمام نعمت است، وقوم بی ادب عامان خرمکس اند، که سیر وعدس را از مایدهٔ نازله الٓهی، بهتردانستند.

«آنکس است اهل بشارت که اشارت داند.»

(مَرحَبا یا مُجتَبا یا مُرتَضی) اشاره براین است که کامل هرعصر باید ازکثرت متابعت بر وصیّ معصوم اتّحاد و یگانگی باطنی پیدا کند، واولیاء جزئیه بمنزلهٔ نهری هستند جاری، وجدا شده ازدریای بزرك ولایت کلیه مطلقه وقطره هم چون بدریا بپیوست، دریائی است، ومقارن کردن این بیت، بر ابیات سابقهٔ حرکات بی ادبان و گستاخان راه دوست، و راهزنان هم تأئید اشاراتیست که فهمیده شد، که تصریح باسم مبارك اَنتَ مَولَیَ القَومِ[1] الخ فرموده :

عاشقی گر زینسر و گر زانسر است
عاقبت ما را بدانشه رهبر است

اشاره براین است که جذبه عشق، خواه پیش ازسلوك ومقدم باشد، چنانچه در مجذوبان سالك، ویا پس ازسلوك وعلم وعمل، که مؤخر باشد که (مرغ جذبه ناگهان پردزعُش) چنانکه در سالکان مجذوب، عاقبت ما بستگان حبل المتین ولایت راکه دوستان اوئیم بسوی معشوق حقیقی راهبر است

و میشود که مراد ازاین سَری، عشق و آلایش دل دنیوی باشد، بشرط عبور، که هردم دل عاشق پیش از سلوك بچیزی از دنیا متعلق میشود، وزمانی نمی گذرد که ازآن عشق سرد میشود، باز بچیزی دیگر، ودیگرتا آخر بعشق حقیقی میرساند، و دل با دلارام رام می گردد، و میشود منظور این باشد که نمی‌دانم عشق ازطلب وسعی وعمل ما اعطا میشودیا محض عنایت بی‌علت الهی وآنسری‌است، خواه سلوك وعمل را هم مدخل وتبعیت قایل شوم، یا نه ما را بسوی آنحضرت میبرد.

واینکه عشق مجازی مراد باشد، بعید است زیراکه حضرت ناظم قده دراغلب جاهاعشق مجازرانکوهش وملامت کرده‌اند، ونادرافتد که عشق خود بخود بحقیقت برسد، مگر بواسطهٔ معالجهٔ طبیب الٓهی، واَلمَجازُ قَنطَرَةُ الحَقیقَةِ باینمعنی است که رابطه وعشق، درمیان پیر ومرید، پل است برای عشق حقیقی خداوندی، وکذا بعضی ازصُوَر روحانیین، که درعوالم روح، برای سالك طریقت حقه، روی میدهد، که غالباً بُت چهارده ساله وتَرسابَچّه ازآن تعبیر میکنند، نباید سالك پای بند آنها شده، مقصود حقیقی انگارد، بلکه بایدصرفنظر نموده، وطالب دیدار جمال معشوق حقیقی باشد، که این عکوسِ حسنهای خوبان، نمایشی از حسن اوست.

---

(۱) مقصود این بیت است که میفرماید : اَنتَ مَولَی القَومِ مَن لا یَشتَهی - قَد رَدی کَلّا لَئِن لَم یَنتَه - یعنی تو آقا وپیشوای قومی، کسیکه نخواهد ترا به هلاك می افتد، ونه چنین است که گمان میکنند، اگر دست ازانکار نکشند بعذاب ابدی دچار خواهند شد.

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل گردم ار آن ی

یعنی زبان بیان ازشرح واقعی عشق، عجز دارد زیرا که گفتار مثل سایه‌ا است ازآفتاب، ودود است ازآتش، ولی بمقام عین وعیان نمیرسد، وحالات عشق بربیان نمی گنجد، همچون ملاحت وغمزه، که ادراك میشود، ولی به بیان نمی آید، از اینجهة چون از بیان برعیان عشق میآیم، ازآن بیان در خجالت میمانم .

چون قلم اندر نوشتن می شتافت اه

بعضی ازعرفا درزمان سابق، عشق را کنایه واشاره دانسته انداز مَظْهَر کلّی حبّ ذاتی، وحقیقت محمّدی وعَلَوَی، پس بنابراین، اشاره بآن حدیث است که قلم نور وقتی بفرمان الٓهی خواست اسم مبارك محمّدو علی صَلَوٰاتُ اللهِ علیهمارا بنگارد، از کثرت هیبت وغلبهٔ جلال این اسماء مبارکه یا ازغلبه شوق وبالیدگی مُنْشَقّ گردید، و ممکن است که اینصورت در مشاهدهٔ حضرت مولوی هم مشهود گشته باشد در عالم مکاشفه، زیرا که مبالغه واغراق وگزاف در کلام اولیاء، و ارباب علومِ لَدُنّیّهٔ الٓهیّه، واقع نمیشود .

و باز شایسته است که بگوئیم: مراد از قلم، اراده وعزم و خیال شخص عاشق است، ومراد از کاغذ، لوح نفس خود وشکافتن آن دروقت غلبه وظهور نور عشق، عبارت است ازمحو ونابود شدنش، و دریدن کاغذ نفس ویادل، همان انشقاق قَمَر وظهور نور جمال الله است، که دل ونفس را هم پرده دَری کرده، و عقل را فراری میکند، ویا مراد ازقَلَم، عقل است وکاغذ، نفس، ودرهرصورت آن تغییرحالیکه دروقت هجوم جذبهٔ جمال عشق، و معشوق، بعاشق روی میدهد، و باالمَرَّه دستها سست، و اختیار جزئی مَسْلُوب گردیده، سلطان عشق برسریر دل می نشیند، و عقل مانند شحنه در حضور سلطان، بکنجی میخزد، بعَینِهِ دَریدن کاغذ، و شکستن قلم است .

آفتاب آمد دلیل آفتاب

چنانچه دردعا میفرماید **یامَنْ دَلَّ عَلٰی ذاتِهِ بِذاتِه** و در خطبه هاست که **تَجَلّیٰ لِعِبادِهِ بِخَلْقِهِ** این مسئله دربدو خلقت واضح است که باظهور صفت مریدی، درفاَحْبَبْتُ تمامت موجودات بوجود آمدند، و هرکدام مَظْهَر اسمی از اسماء، و وصفی از اوصاف شدند، و چون محبّت عاشق، و جَذْبه عشق، هم از افاضات صفات کمالیّهٔ الٓهی است، که برعَبد و انسان کامل، درمقام تشریع و تربیت، بمقتضای آن نمو دار، وتخم ازلی فطرت، مستولی شده، پندار و اختیار اورا ازو میگیرد، وملك دل فقط درتصرف سلطان عشق میآید، دراینحالت این عشق دلیل و نمایندهٔ معشوق میشود، که از نفحات و لمعات انوار عشق ازلی است، پس ذاتِ خود معشوق، دلیل خود میشود وبا نور خود، ذات خودرا بدوستان خود معرف

میگردد که رَقَّ الزُّجاجُ وَ رَقَّتِ الْخَمْرُ فَتَشابَها وَ تَشاكَلَ الْاَمْرُ
فَكَاَنَّما خَمْرٌ وَلاقَدَحٌ　　وَكَاَنَّما قَدَحٌ وَلاخَمْرٌ

از صفای می و لطافت جام　　درهم آمیخت رنك جام ومدام
همه جام است و نیست گوئی می　　یامدام است و نیست گوئی جام

درمقام ظهور قاهریت نور ولایت که هَتْكُ السِّتْرِ لِغَلَبَةِ السِّرِّ است .

از وی ارسایه نشانی میدهد

یعنی ادله فلاسفه بر اوصاف کمالی مثل سایه است برای آفتاب و دود برای آتش که عین الیقین نیست و چه قدر تفاوت است از علم تا عین وازبیان تا عیان.

سایه خواب آردترا همچون سمر　　چون برآید شمس اِنْشَقَّ الْقَمَرْ

و(اِنْشَقَّ الْقَمَرْ) مرادمنشق شدن پرده پندار است، و رفع حجاب از روی آفتاب حقیقت، یا عقل، که مستنیراز نور شمس روح است، فراری و مخفی میشود دروقت تهاجم نور آفتاب، ودراینجا پیرعشق خود، یا سلطان عشق را متذکر می شود که چنانچه کاملان فرموده اند، حضرت ناظم غالباً شمس، و حسام الدین را برحضرت مولای عاشقان اطلاق میکنند، چنانچه با قرائن معلوم میشود از تقیه عوام تصریح باسم نمیفرماید ، میفرماید :

خود غریبی درجهان چون شمس نیست

زیرا که «المؤمن في الدنيا غريبٌ» که هم جنس ویار وآشنای مناسب ومحرم اسرار، برای مؤمن ولی یافت نمیشود .

شمس در خارج اگرچه هست فرد

ولی شمسی که ازو اثیر موجود شده، که عشق وپیر عشق وسلطان عشق است، در ذهن و درخارج نظیر ندارد، که چون از عالم وحدت آمده، چنانچه در ذهن هم بی نظیر است زیرا که شیئی اَجْلاً چون برذهن بتابد، غیر از خود چیزی در ذهن باقی نمي گذارد، و بعبارةٍ اخرى درذهن عاشق، جزعین عشق و معشوق نیست که وَحْدَهُ لاشَرِيكَ است، وادراك ذهن سایر چیزها را، بواسطهٔ عکسی است که از عین آن برذهن میتابد، ولی در اذهان عاشقان، و اولیاء عین عشق است نه صورت وعکس مُماثِل، ومانند ذات الهی میباشد که کُنه وماهیّت آن عشق، گنجایش ذهن راندارد، ولی نور آن، خودش را نشان میدهد که.(آینه غمّاز نَبوَد چون بُوَد؟)

« اینزمان جان دامنم برتافته است »

کنایه است از حرکت و شتاب بسوی مقصود، که یوسف مصر ملاحت است و معشوق است کـه بوی پیراهان او دریـافته، و دامن، عبارت از حواس و خیالات بدنی دنیاوی است، که باالمرّه برچیده شده، ویا اینکه جان من دست بر دامن حواس وخیالات میزند، ومیگوید با امر برمن، که « بازگو رمزی از آن

خوش حالها .»

گفتم ای دور اوفتاده از حبیب

یعنی در جواب جان گفتم :

شخصی که از مستی فنای عشق، افاقه نکرده، باید عین واقع را بگوید، وتَکَلُّف ولاف ومبالغه، اورا نمی شاید، چنانکه مست هرچه گوید، عین اثر شراب است وعقل و خیالی ندارد، که سخن بافی و تَکَلُّف در بیان کند (هرچه میگوید موافق چون نبود) یعنی چون بیان عاجز است آنهم مثل تَکَلُّف، نالایق است .

گفت مکشوف و برهنه بی غلول

یعنی درضمن حکایت مانندآنصاحب دل وطبیب الهی که مرض کنیز را شناخته ومعالجه نمود مگو بلکه صریحاً کشف مدح اونما .

(من نگنجم باصنم در پیرهن)

یعنی یك پیراهن کـه پرده و حجاب است، میان جان و شمس، حایل نیست ونمی توانـند شد، زیرا کـه جان عین نمایش معشوق، و مـرآت و جلوه و تابش اوست .

(گفتم ار عریان شود او درعیان)

یعنی اگر ازپرده بیان بیرون آید، وبمعاینه وعیان برسد، چون آفتاب است که تمامت ستارگان محوونا پدید میگردد، زیرا که مقام فنا، مستلزم بقا بامعشوق است واگر شمس حقیقی مولا ع، چون شمس خارجی، بی پرده بتابد، باید هستی و وجود مطلق ما را که پردهٔ اوست، محو کند، که اگر خواهم بی پرده، حکایت اِنعام اورا بکنم، امکان ندارد، زیرا که درآنهنگام، اوخود دل وجان را بانورخود روشن میکند، و درمن کنار وهستی ومیان نمیماند، واگر لب بدوزم وشرح نکنم، دل وجان جهان صغیر، ازسِرّاو خون خواهد شد، وخون دل که غصّه است، ازذکر او بی پرده بردل مُسْتَولِی میشود .

خانه خالی کرد شاه وشد برون

خانه خالی کردن، و دور کردن خویش و بیگانـه، اشاره است برفنا در پیر کامل، وکالمَیِّت بَیْنَ یَدَیِ اَلغَسَّال بودن مرید است، که باالمَرّه تَصَرُّفات خودرا کوتاه کند، و واگذار بتدبیر کامل درد شناس نماید .

کس بزیر دم خر خاری نهد اه

مثل برای جاهلی است که خار هواها و گناهان، در پای قلب او محکم وجا گیر شده، برای جهالت نمی تواند صاف وپاك کند، و با سوزن توبه و عمل آنرا بدر آورد !

زر اگر چه عقل میآرد ولیك

بعضی این بیت را خارج از کلام آن بزرگوار دانسته اندو جاهم دارد زیرا که عقل موهبت

الهی است وقوت نظریه آن با اکتساب علوم وفضایل است مال دنیا که آدمی را شیفته وغره کند از ساحت عقل و نور عقل دور میکند مگر به اینمعنی باشد که درجاهل اگر زر و مال پیدا شد در میان جاهلان باعث عقل و اعتبار او می گردد وسخنان واهی او را مقبول میکند

کاشکی آن ننگ بودی یکسری　　　تا نرفتی اه

شاید معنی این باشد که ننگ بودن عشق مجازی هم در دنیاست و هم در عقبا کاشکی فقط در دنیا ننگ بودی و عـذاب آخرت نبودی و کشتن زرگر هم نوعی است از عذاب آخرت و بهتر ازین معنی آن است که کاش در اول کار ننگ شده و در آخر مبدل بعشق حقیقی می شد و دو سری نمی شد یعنی از اول عمر و کار تا آخر عمر نمی شد و اینمعنی مخالف آن است که مرحوم سبزواری نوشته است

این کنیزک را بدین خواجه بده

دادن کنیزک بخواجه اوّل دادن نَفْس است بزیر حکم و اختیار عقل معاش و دنیا، مدّتی برای رفع ضرورت و اِمْرار معاش، تا در آخر آن نَفْس، مُبدّل گردد، وعقل معاش هم کشته شود؛ زیرا که آن خواجه، درواقع، صورت اَمّارگی و لوّامگی است، که با عقل جزئی و همی، معاشی، همراه است، تا باز مطمئنّه گشته، همسری پادشاه روح را شایسته و شایان باشد، و چنانچه گفته شد، از قدیم تا حال دأب درویشان عامل، و کاملان صاحبدل، و رَوِش ایشان، بر این جریان یافته، که بموجب دستورالعمل کامل دردشناس، که قطب عصر است، تَنْقِیه و تَخْلِیه، و پس از آن تَحْلِیه و تقویت مزاج نفس، نموده، بتعدیل آورند تا مستعدّ و قابل فهم، و قبول مطالب عرفاء، و کلام خداوندی، واخبار نبوی باشد، وهم بواسطهٔ ریاضات شرعیّه، خالیه ازافراط وتفریط، مُنْقاد احکام اَلهی، واحکام روح انسانی، باشد زیرا که تاسرکش است، مملکت بدن را باکمك صفات وجنود جهل، مُتصرّف گشته، وقوای روحانیه وعقلانیه، بواسطهٔ مزاحمت او وضعف خودشان، از مقاومت او عاجز میشوند و کلّیّه اوامر ونواهی، وانزال کتب، و اِرْسال رُسُل، برای این است، کـه نَفْس را بحکم متابعت روح آورند، وازاینجهة امر **مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا، و بِمَوْتِ النَّفْسِ حَیاةُ اَلْقَلْبِ، و یا بْنَ آدَمَ لایَخْلُصُ عَمَلُكَ حَتّیٰ تَذُوقَ اَرْبَعَ مَوْتاتٍ**، و آیهٔ وَاَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوىٰ، واَغْلَبُ النّاسِ مَنْ غَلَبَ عَلیٰ نَفْسِهِ، واَعْدیٰ عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتی بَیْنَ جَنْبَیْكَ و حُفَّتِ النّارُ بِالشَّهَواتِ وحُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكارِهِ، وارد شده، که همه، برای وَعید وتَحذیر، از مُسامحه و غفلت از نفس، و تبعیّت اوصاف و احکام اوست، پس اگر حرف بعضی مزاج ناشناسان نفسانی (که در واقع از جنودِ نفس و ابلیس اند، وعمل بریاضت را مورد انتقاد قرارداده اند، و

میگویند :بعضی از حکماء اشراقی قدیم،بواسطهٔ ریاضت و کشتار نفس، بامراض عدیده وجنون گرفتار شده اند)صحیح باشد، علّتی نیست بجز حرکت خودسرانه، که خودشان را کامل دهر انگاشته، تابع امر و فرمان طبیبان الٰهی هرعصری، نشده اند، و بانیّت رضای خداوندی، وامتثال اوامر و نواهی نبوده، بلکه برای کشف مطالب طبیعی وریاضی، والٰهی هم باالتّبع بوده است

اینجهان کوه است و فِعل ما ندا

اشاره براین است که همه جا مکافات عمل دوش بدوش است وفرموده اند نظماً

عیسی برهی دید یکی کشته فتاده	حیران شد وبگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار	تا باز کجا کشته شود آنکه ترا کشت

و اینمسئلهٔ امر قضا وقدر، سیاحت وسیری است در اطراف حکایت، که دخل باصل مَحلّ شاهد حکایت ندارد، بلکه از نتایج اطراف سخن است، و مِنْ باب اَلْکَلاٰمُ یَجُرُّ اَلْکَلاٰم است، ودلیل بر کمال قدرت و تسلّط علمی باطنی است که برای اثبات وآیینه یك مقصود، مثالی آورند، و باز دراطراف آنمثال، درمقصد های دیگر، وامثله های علیحده، گردش کنند، که داخل اصل مقصود مطلب کلی اَوّلی نباشد

(دربیان) اینکه کُشتن زرگر که مثال کُشتن نفس، وعلایق دنیایا کُشتن عقل معاش، مشوب با شهوات است، باامر الهی بوده، زیراکه طبیب الهی باغرض نفسانی، مرتکب کاری نمیشود ، چنانچه ذِبحِ بَقَرهٔ بنی اسرائیل، باامر خداوند بوده

در جوانی کن فدای دوست جان	رو عَوٰانٌ بَیْنَ ذٰلِك را بخوان

## بود بقّالی مر او را طوطیی	خوش نوا وسبز وگویا طوطیی

مقصود ازین حکایت تمثیل بر بطلان قیاس است، واشاره براینکه طوطی روح، در دکان بدن و وجود، از ترس گربهٔ نفس، پنهان در زیر آب وگل طبیعت میشود، وشیشه های روغن که مال وزخارف دنیا است، بدنرا آلوده میکند، و طوطی جان ودل، از نطق خاموش میشود، وانسان نادان، مانند آنمرد بقّال، با اکل و شرب وخورد وخواب، که بمنزلهٔ چوب است، سَرِ آنروح را، کَل یعنی مالیخه خراشیده و زخمدار میکند، وروح انسانی را اذیّت وآزار میدهد، چنانکه جای دیگر فرموده :

تا تو تن را چرب وشیرین میدهی	جوهر جانرا نبینی فربهی

قلعه ویران کرد وازکافر ستد

مراد گرفتن قلعهٔ وجوداست ازتصرف نفس امّاره، وقوای جهلانی شیطانی، تا اینکه بتصرف قوای روحیه وعقلیه بدهد، مانند شکستن کشتی خِضر، برای نجات ازابلیس وقوای نفسانی غاصبهٔ، (بعد ازآن بر ساختش صد بُرج وسَد)

کنایه ازسلطنت عشق است درملك بدن که در تحت نفوذ شاه عشـق معمور و رشك بهشت میشود .

زانکه صیاد آورد بانك صفیر

حرف درویشان بدزدد مرد دون

اشاره است بر بعضی از متصوفه ومدعیان بی معنی یا عقلاء و علمـاء رسومی قشری یا حکماء فلسفی که صرفاً برای جلب نمودن مردم وراهزنی آنان حرفهای پرقیمت ولطایف پرمعانی مواعظ وتمثیلات وفرمایشات عرفاء را طوطی وار با غفلت ازاینکه دیدنی است آموخته وزینت منبر وکتاب خود ساخته اند وحال آنکه این علوم ومطالب ایشان تقدیسی است نه تدریسی وادریسی است نه تلبیسی .

داستان پادشاه جهودان اه

مقصود از استشهاد اینکه کار مردان، گرمی است وصدق، کاردونان کذب ومکر، و بیشرمی است، و"هر کسی آندرود عاقبت کار که کشت" واشاره بر اینکه پادشاه جهودان، نفس احول است که اَمّاره و تابع شهوات است، و تابعان مسیح روح را مستأصل میکند، ووزیر مَکر کننده، عقل مشوب با دنیا وشهوت است، و بعبارةٍ اُخریٰ، تصرّفات و خیالات عقلانی، معاش دنیوی است، بحسب اَنفُس، واَمّا مقصود آفاقی، صورت تابعان شیطان، و گمراهان مُضلّ، یعنی پیران خودرسته وبخودبستهٔ کور و احول است که شیطان اِنسی را، شیطان جِنّی برای فریب عوام عزلت می‌دهد، وعاقبت آن اِنسی برای گول زدن مردم، خود را مُعذّب با انواع عذاب، که عبارت از باطن آلام دنیوی، بلکه لذّات آن است، میکند، چنانچه فرموده :

بهر اینمعنی صحابه یا رسول ملتَمِس بودند مَکرِ نفس غول[۱]

آندو دمساز خدائی را جدا

یعنی حضرت عیسی و موسی علی نبینا و آله علیهما السلام را بعد فرموده :

می نیندیشیم آخـر ما به هوش
کین خلل در گندم است از مکر موش

مراد از گندم، اعمال وطاعات است وازموش، صفت حرص نفس امّاره بر دنیا، و سایر اوصاف رذیله، که موجب تکدّر قلب، و تیرگی باطن، و عدم حضور قلب، و بروز صفت حقد وحسد، وریا و عُجْب اند، و اعمال وطاعات را محومیکنند و کذا عقاید فاسده، که ازاُغلُوطه ها در نفس جاگیر میشود، موجب گناه و شقاوت اَبَدی میگردد .

---

(۱) یعنی یاران پیامبر از چگونگی مَکر شیطان میپرسیدند، کوچه آمیزد از غراض نهان ؟- درعباد تها ودر اخلاص جان ؟- فضل ظاهر را نجُستندی ازو عیب باطن را بجُستندی که کو

لیك بهر آنکه روز آیند باز
بر نهد بر پایشان بند دراز

اشاره بجانهائی است که درخواب، با بدن مثالی بسیاحت میروند، ولی علاقه و بند وارتباطی با بدن دارند، که باز وقت بیداری عود مینمایند، و سوای از آن جانی هستند که دروقت مُردن از بدن خارج میشود، که دیگر بند علاقهٔ او گسسته، مثل خورشیدِ مُنکَسِف است، ولی آن جانی که عود میکند، مانند: قرص شمس، وتابش نور آن است، که دوباره آن لَمَعات نور، سوی قرص در بدن باز می گردد، که در آیه میفرماید فَیُمْسِكُ الَّتِی قَضٰی عَلَیْهَا الْمَوْتَ وَیُرْسِلُ الْأُخْرٰی اِلٰی اَجَلٍ مُسَمًّی (س ۳۹ آیهٔ ۴۲)

(کیفَ مَدَّ الظِّلَّ، نقش اولیاست)

در آیه شریفه است اَلَمْ تَرَ اِلٰی رَبِّكَ کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ وَ لَوْشَاءَ لَجَعَلَهُ سَاکِنًا ثُمَّ جَعَلْنَا الشَّمْسَ عَلَیْهِ دَلِیلًا کلام الهی و احادیث مشتمل بر بطون و اشارات ولطایف است که اهل عرفان میفهمند زیرا که راسخون در علم اند، در تاویل آیه فرموده اند: کشیدن و بسط سایه، عبارت از وجود مطلق و وجود منبسط است که در هر آن، امداد وفیض او، بممکنات میرسد، و الّا بجهة عدمیّت ظلمت امکانی، در فنا ومحو اند، که لَبْسِ خَلقِ جدید، بسکه فوری است، بنظر شیئی وَاحِدِ مستمِر، و مثل شعلهٔ جَوّاله، مُدَوَّر بنظر می آید، و اگر میخواست آنرا ساکن می کرد، یعنی از عدم بوجود نمی آورد، و در عدم میگذاشت، پس از آن قرص شمس وجود حقیقی را، دلیل آن وجود وفیض مطلق گردانیدیم، یاشمس ظاهری، وجرم ونور او را، دلیل شمس وجود مطلق، و وجود حقیقی، گردانیدیم، و در اینجا حضرت مولوی میفرماید: که مراد از سایه وجود اولیاست، که سایهٔ وجود حقتعالی، و نمایش وجود مُسْتَخْلَف هستند، که خلیفه باید مظهر مُسْتَخْلَف باشد، وانبساط وجود در آنها، حیات ظاهری صوری وتابش نور وجود است بر ایشان، که دمبدم امداد فیوضات جمال وجلال، به ایشان متوالی و متواتر است، و این شمس وقرص و نورآنرا، دلیل شمس وجود مطلق الهی گردانیدیم، در اولیا «جائی که در آئینه بتابد خورشید   آیینه اَنَا الشّمس نگوید چکند»

در مقام تشریع وتربیت، موافق تکوین و انشاء، پس از آن قبض کردیم آن سایه را، بسوی خود ما قبض آسان، کنایه ازعود ایشان است بمَبدَاء ومَرجَع وجود مطلق، و عالم صفات و اسماء، و استتار و تجلّی نور وجود، همین است که «تناسخ نیست این کز روی معنی، ظهوراتیست در عینِ تجلّی»

(طَهِّرَا بَیْتِیَ، بیان پاکی است)

اشاره است بر تاویل آیهٔ شریفه وَعَهِدْنَا اِلٰی اِبْرَاهِیمَ وَاِسْمٰعِیلَ

اَنْ طَهِّرَا بَیْتِیَ لِلطَّائِفِینَ وَالْقَائِمِینَ وَالرُّکَّعِ السُّجُودِ(۱) که ابراهیم واسمعیل صورت عقل وروح هستند که پدر نمونه روح است وفرزند اشاره بقلب سلیم که از ازدواج روح با نفس مشتاقه متولد شده و منوراست با نور روح یاعقل معاد یعنی خانه دل عارف را که کنج خانه من است از ماسوای من واز آلایش خیالات دنیوی و رنك گناهان توجه بماسوا برای طواف کنندگان که قوای روحی و ایمانی هستند پاك کنید .

گفت پیغمبر که حق فرموده است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
در نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب

دربیان آنکه اختلاف درصورت رَوِش است نه درحقیقت

گویا اشاره براین باشد که فرموده‌اند
اگر کافر بدانستی که بت چیست
یقین کردی که دین در بت پرستی است
وگر مشرك ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی

☆☆☆

«مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ»

یعنی بت از آنجائی که مظهر اوصاف معبود حقیقی، و نمایش هستی اوست از اینجهة حق است، یا اینکه همه ادیان قصد معبودی کرده‌اند، که آن معبود اوصاف و آثار خودرا دراهل ادیان نهاده، ومنظورشان معبود حقیقی است لیکن درصورت غفلتاً یاجهالتاً بضلالت وشرك وبت تراشی افتاده‌اند، والاّ بت حقیقی معبود حقیقی است، که آن معبود حقیقی را بنام بت وماه وستاره وآتش وملائکه هر قوم، بحسب ظن خود نامیده‌اند وچون در حقیقت همهٔ اشیاء، درنظر عارف، وجود حقیقی ندارند، بغیراز وجود حق اِنْ هِیَ اِلَّا اَسْمَاءٌ سَمَّیْتُمُوهَا اَنْتُمْ وَآبَاؤُکُمْ «اَلَا کُلُّ شَیْءٍ مَا خَلَا اللّٰهَ بَاطِلٌ» پس همه را مقصود اوست، نه اینکه مذاهب باطله هم حقیقت دارد، وباآن اختلاف باز درمبدء اتفاق است، و معنی «اَلطُّرُقُ اِلَی اللّٰهِ بِعَدَدِ اَنْفَاسِ الْخَلَائِقِ» یعنی هر کدام مظهر اسمی ازاسماء وصفتی از اوصاف الهی هستند، ومربوب آنند که مرجع ومعاد هر کدام درقوس صعود، باز بهمان نقطه ومقام اوّلی است، ومبدء ومعاد

(۱) آیهٔ ۱۱۹ ازسورهٔ ۲ یعنی ما با براهیم واسماعیل قرارگذاشتیم که خانهٔ مرا پاك کنید برای طواف کنندگان وشب زنده داران ورکوع وسجده کنندگان .

ازلحاظ اختلاف اسماء و مظاهر، همه بریك وتیره نیست، هر کس مقام معلومی دارد درسلسلهٔ نزول وصعود، ومعاد ومبدء هریك ازاسمی دیگراست، وهمانطور که رنگها مختلف است، مَشْیهاهم بههمان اندازه، مثل آینه های مدوّر و مُثلّث و مستطیل، وخورد وبزرك که خورشید برآنها تابش واشراق کند، مختلف است. وچنانچه درمسلك سلوك الی الله، ازصد هزار هزار انسان، تجلّیات ونمایشات دو نفری ازایشان بریك منوال وترتیب یافت نشده است وازاینجهة بزرگان فرموه اند که تکرار درتجلّی نیست ونمیشود، واین کمال قدرت نمائی الهی است، تاخلایق اورا، باتمام اوصاف واسماء بی نهایت عارف گردند، که سرّ **فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ** ظاهر گردد .

کیمیا سازی است چبود کیمیا و
(پرورد در آتش ابراهیم را)

معنی سبب سوزی الهی است که چنانچه کیمیا تبدیل آهن بطلا و نقره میکند وتبدیل آتش به گلستان میشود حق تعالی نیز بسیار ضدّهارا وسیلهٔ وجود ضد می سازد، و اسباب را از سَبَبیّت می اندازد، چنانچه عصارا اژدها کرده، و باد عاد بر هود اثر نکرد که «**وَمٰا مِنْ دٰابَّةٍ اِلّاٰهُوَآخِذٌ بِنٰاصِیَتِهٰا**» که ناصیهٔ وجود و تربیت تمامت مخلوقات، دردست قدرت اوست، چنانچه عالم را با اسباب آفریده، میتواند که اسباب را از سبب بودن تبدیل بدهد، چون تبدیل کیمیا سازی، وتبدیل آتش، به گل وریحان، پس اینمقدمه را نگاهدار، تا درآتیه درمطالب راجع بجبر واختیار بکارآید، که جمعی ازمعاصرین، درآنجاها بموجب آیاتی که دلالت بجبر میکنند وبموجب فرمودهٔ حضرت مولوی (قس) که «ماعدمهائیم وهستیهای ما» میگویند، که تغییر خلقت امکان ندارد، هر کس اگر از سجّین ویا ازعلّیّین بوده، بمقتضای آن حرکت میکند، وتکلیف انبیاء واولیا، برای نشو ونمای این درخت انسانی است، خواه درخت شیرین ثمر باشد، یا تلخ، و آیهٔ **قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ عَلٰی شٰاکِلَتِهِ** شاهد آورده که معنی : « از کوزه همان برون تراود که در اوست » میباشد، غافل ازاینکه سجّین و علّیّین بودن طینت، اشاره بهمان کشاکش نفس و عقل، وجنود جهل وعقل است، وآنها را مجبوراً وادار بشقاوت وسعادت نمیکنند، و الّا تکلیف لغو، و باطل میشد، بلکه حضرت مولوی درمعنی حدیث **اَلسَّعِیدُ سَعِیدٌ فِی بَطْنِ اُمِّهِ وَالشَّقِیُّ** اه خواهد فرمود که مراد از بَطن، اُمّ دنیا است که شقاوت وسعادت دراینجا کسب خواهد شد، پس اگرچه درطینت. بعضی ظلمت و اوصاف رذیله غالب است، و دربعضی بالعکس، غیر از معصومان، و ابالسه، الّا اینکه تبدیل بسعادت ممکن است، و اختیار جزئی داده شده، کـه مناط تکلیف است وحق تعالی دراشقیا هم بموجب آیات واخبار، فطرت توحید را نهاده، ولی ظلمت بحسب طینت، عارضه ایشان است. ـ لهذا بلادرایشان گذاشته شده که اگر

بتکالیف الهی اطاعت کردند، تبدیل شقاوت و مرارت آنها بسعادت و حلاوت، خواهد کرد مثل کیمیا سازی، وسبب سوزی، واگر ظلمت گناه را برظلمت ذاتی خود افزود، با اختیار جزئی، وعدم تبعیّت انبیاء واولیاء، آنوقت شقی خواهد شد. پس نه جَبْراست، و نه اختیار کلّی، که تمامی رشته دردست انسان باشد، بلکه امر «اَمْرٌ بَیْنَ الْاَمْرَیْن» است. بنا بقول حق، که طینتها مُرَکّبند از علّیین و سجّین و اگر قومی باین، وقومی بآن خاص باشند. درفطرت طینت، وخمیرهٔ بدن، باز تبدیل و کیمیاسازی، وبَداء الهی، وخذلان وتوفیق درکار است، وانشاءالله تعالی درآتیه درست پرده ازاین کار ومسئلهٔ مُعْضل، مکشوف گردد ازفرمایش عرفاء عالیمقدار کبار، قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُمْ، زیرا حضرت حق تعالی که معطی جود وجود، و اوصاف وجود است، دمبدم افاضهٔ حیات تازه، متواترا بی فاصله ازو میرسد که.

« ترا هرساعتی لُبْسِ جدید است »

وتمامت اوصاف کمال ازقدرت واراده واختیار جزئی، باعطای قادرمختار افاضه شده، وصحت ومرض وقسمت آجال وارزاق، ونعماء ظاهریّه وباطنیّه، همه در دست قدرت اوست، حتّیٰ قحط و غلاء وسعهٔ رزق، و تنگی آن همه از اوست که «سُبْحَانَ مَنْ لَایَجْرِی فِی مُلْکِهِ اِلَّامَایَشَاءُ» باینواسطه میتوانیم گفت که انسان عبدی است مقهور، وعاجزوممکنی است معدوم، که «لَایَمْلِکُ لِنَفْسِهِ نَفْعاً وَ لَاضَرّاً وَ لَامَوْتاً وَ لَاحَیٰاتاً وَ لَانُشُوراً» از اینراه میتوان خواند که قُلْ کُلٌّ مِنْ عِنْدِاللهِ ولی ازبابت اینکه با استفاده و میل و اختیار جزئی، مُکلّف در اوامر و نواهی است که ازاعطاء اختیار کلّی حق است، ومیتواند که بکند ونکند، درست و صادق است که خوانده گردد وَیْلٌ لِلَّذِینَ یَکْتُبُونَ الْکِتَابَ بِاَیْدِیهِمْ ثُمَّ یَقُولُونَ هٰذَا مِنْ عِنْدِاللهِ پس میان اختیار واجبار، و ارادهٔ جزئی، کار میکنند وتبدیل الهی، واِمْداد دمادم توفیقات، وخذلانات، هم درکار است پس چنانچه شیخ شبستر فرموده:

« زهی مسکین که شد مختار ومجبور! »

و ذکر جَبّاری برای اعتبار، و ملاحظه اوّلی است که منشاء همهٔ وجودات، وجود حق است، و وجود مخلوق، در حکم عدم است، و علاوه برای عارفان ذوالجلال، و مجذوبان وکاملان که انبیاء و اولیاء اند مجبوریّتی خاص میباشد، که غیرازقول بجبرعام است، وبا مختاریّت عام، منافات ندارد چنانچه بیان میشود زیراهیچ چیز دردنیا بی ارادهٔ الهی صورت نمی گیرد، حتّی شقاوت وسعادت ولی چون تکلیف جایز است، و اختیار جزئی داده شده، میل و رضا بشقاوت ندارد، وخواست ورضای خداوند در سعادت است، پس بملاحظهٔ امدادات علوی، مجبور است که لَاحَوْلَ وَ لَاقُوَّةَ اِلَّا بِاللهِ و بملاحظهٔ اختیار اِعْطائی جزئی، سِفلی مختار است ولی در آخر، بواسطه اکتساب عَبْد که بِمَا کَسَبَتْ اَیْدِیهِمْ

رو بمعصیت و شقاوت رفتن و یا بسعادت مکتوب و مقدر است و تکلیف حق تعالی لغو و عبث نیست زیرا که اگر اختیار جزئی و تبدیل و کیمیا سازی و سبب سازی و سوزی نمی‌شد تکلیف بی ثمر می‌شد ولی چنانچه فلزات سبعه درذات متفاوتند مردم نیز در سرعت قبول تبدیل و تصقیل و بطؤ آن وظلمت و تیرگی ذاتی طینتی متفاوتند مثلا آهن با آنکه دارای سختی و صلابت و ظلمت بیشتر است باز قبول تبدیل و کیمیائی کرده و هم مثل آیینه صیقل برداشته صورت نما می گردد .

ما عدمهائیم و هستی های ما
تو وجود مطلقی فانی نما

ظاهرا خطاب بروزیر است، و واقعاً انتقال مطلب است بحق تعالی؛ پس معنی چنان میشود که ما از روی عَدَمیّت امکانی، ماهیت، و وجود حق نداریم و هستی پنداری و وهمی ماهم معدوم است، از جهة اینکه وجود ماچون سایه و وجود نابودی است «کَسَرابٍ بِقیعَةٍ» که وجود ظِلّی مجازی، تَبَعی اشراقی، باشد که درهر آنی تجدید می یابد، وقیامتش برپامیشود نسبت بعموم ممکنات، ولی نسبت باشخاص خاصی، که اولیاء فانیان فی الله و باقیان بالله میباشند، عدمی دیگرهم متصور است درعالم تشریع وتوجه بحق، که ازتمام وجود و لوازم وجود، فانی و خالی محض شده بغیراز وجود معشوق درو جود ایشان نیست ودرآنحال تمامت افعال واراده عاشق ازمعشوق است که .

(جمله معشوق است وعاشق پردهٔ)

که صدق آیهٔ شریفهٔ وَ مٰارَمَیْتَ اِذْرَمَیْتَ و(مَنْ اَحَبَّکُمْ فَقَدْ اَحَبَّ اللّٰهَ) وَالَّذینَ یُبٰایِعُونَکَ اِنَّمٰا یُبٰایِعُونَ اللّٰهَ وَاَنٰاصَوْتُ عَلِیِّ ابْنِ اَبیطٰالِبٍ فِی الْحُرُوبِ دراولیاءکل وامثال اینها که ازاولیاء جزء صادرشده، دراین مقام است پس خطاب «ما عدمهائیم» هم دربنحالت است، باعتبار تشریع، که تمام حرکات بندهٔ مقرّب، بمضمون «فَبی یَسْمَعُ وَ بی یَبْصُرُ» عین افعال خدا میشود، واینرا جَبْر خاص، مینامند ومنافات با اختیار عمومی نسبت بابشریّت ندارد، واما اینکه فرموده، «تو وجود مطلقی فانی نما» دراصطلاح عرفاء قُدِّسَ اَسْرارُهم وجود سه قسم است :

وجودحق، که مختصّ بذات است حَتّی اشتراك معنوی، و کلّیت وجزئیت ندارد،

ووجود مطلق، که فعل حقّ است، واز نور مشیّت وروح کلی گرفته تابه اسفل ملکوت شامل است .

و وجود مُقَیَّد است که مقیّد بجُزئیَّت و تَعَیُّن و تَشَخُّص، باشد که آثار حق است پس دراینجا خطاب وجود مطلق، باعتبار این است که مطلق، برای افادهٔ اطلاق باشد، نه قید، یعنی وجود محض، که مخصوص بوجود حقیقی حقّ است، وشاید چون

وجود مطلق هم،ظهورِ وجود حقّ و آیینهٔ اوست،لهذا خطاب با آن کرد،وفانی نما،یعنی نمایشات تو و آیینه و مظاهر تو،همه فانی و معدوم صِرفند،و چون به مناسبت خطاب با وزیر،که مراد بوده،و مریدان وزیر،در اینجا بیان شده، محتمل است،که مقصود از خطاب،پیران کامل باشد،زیرا فنا در پیر و شیخ یافنا درحضرت معصوم علیه السلام،ازخواص اولیاء کامل،و مریدان صاحبدل است وآنوقت خطاب وجود مطلق،هم محتاج بتأویل نیست،ومراد از فانی نما،خود مرید است که فانی درپیر است .

ما همه شیران ولی شیر علم
حمله مان از باد باشد دمبدم

یعنی ما عاشقان،مثل شیرعلم،بیجان وفانی هستیم،که باد نفخةالله،و جذبةالله پیر ومعصوم ٤ مارابرحرکت میاورد،و مثل نی « فعلِ ما و بودِ ما از بودِتست» و اینمعنی جبر خصوصی است،و بنابراین،خطاب باشیخ کامل،یا حضرت معصوم علیه السلام است. ولی درصورت عمومیّت وکلیّت لفظ ما،معنی چنان است،که ماهمه ممکنیم ومعنی امکان عدم وجود است زیرا که وجود راجح ندارد،و درهستی همه محتاج ایجاد و افاضهٔ حیات هستیم،که آن وجود وآن حیات پنهان است ازانظار مردم، وگمان میشود که وجود متصل است،وکذا روح حیات،مخفی است ازانظار مردم، وتمامت نمایشات قدرت وعلم وحیات،وسایر افعال و اوصاف ما ممکنات،ازآن است که اگر نور وجودِ مُفاض نبودی،همه دربطن عدم بودندی،که معنی قیّومیّت حقّ است که وهومعکم .

بانْدك التفاتی زنده دارد جمله عالم را
وگر نازی کند ازهم فرو ریزند قالبها

و سیاق کلام هم،دراین معنی ظهور دارد،که بامعنی جبر،یا حلول،کمال مغایرت دارد،وممکن است که ما اختصاصی باشد،وخطاب به حقتعالی،یعنی طایفهٔ اولیاء،که از ارادهٔ وهستی خود فانی شده‌اند،و پیش از مرگ،موت وقیامتشان برپا شده،مانند شیر عَلَمند،که جمیع اوصاف ایشان،بمضمون تَخَلَّقُوا بِاَخْلاقِ اللهِ ازحق تعالی است،وبنابحدیث(کُنْتُ سَمْعَهُ الّذِی یَسْمَعُ وَبَصَرَهُ) درارادةالله وفی الله فانی محضنند،و درمقام فنا،بقول حکماء و علماء رسوم،مثل حَدید مُحْماة شده‌اند که خاصیّت نار ازآن تراویده،وظاهر میشود،ازکثرت قرب نوافل وفرایض،بی شایبهٔ جبر وحلول واتحاد وغیره .

ما کمان و تیراندازش خداست

یعنی بواسطهٔ قاهریت وَهُوَالقاهِرُ فَوْقَ عِبادِهِ وَاللهُ غالِبٌ عَلیٰ اَمْرِهِ،جمیع احکام وجود ازحق صادراست،حتّی اختیارجزئی عبادراهم او افاضه کرده،وناصیهٔ

مخلوق کلّاً در دست قدرت و مشیّت اوست، و ممکن است که خاصّه باولیاء الهی را اراده فرموده باشد، ازحیث فنافی‌الله تشریعی و معادی.

زاری ما شد دلیل اضطرار

خجلت ما شد دلیل اختیار

پس مابین اضطرار واختیارهستیم بانظر بطرف قادر کل وجبارجباران و با نظر بعجز بشر ومخلوق، وبا نظر اختیار جزئی، که منشاء تکالیف است و گناه ازما صادر میشود، پس این است معنی لَاجَبْرَ وَ لَاتَفْوِيضَ بَلْ اَمْرٌ بَيْنَ الْاَمْرَيْنِ که «زهی مسکین که شد مختار ومجبور» پس منافات باسایر کلمات اولیاء وخود حضرت مولوی قس، که درمواضع بسیار اثبات اختیار فرموده، ومنکرجبر شده، ندارد و برای توضیح باز مینویسم: که اگرقایل گردیم براینکه حق تعالی از زُمرهٔ عباد، ابدان جمعی را که عبارت از انبیاء و ختمیّون، و معصومان، و اولیاء فانی درایشان هستند، ازاعلا علّیین آفریده، ودر اصلاب طاهره، و ارحام مُطهّره، نگاهداشته، و ارواحشان ازعالم روح کلّی الٓهی، و نفوسشان از نفس کلی است برای اینکه معصوم ازخطا وزلل بوده، دردنیا و شایستهٔ پوشیدن خلعتِ خلافت الهیه و ولایت گردند، و با اینهمه باز بواسطهٔ امتزاج باعالم عناصر، و داشتن جنبهٔ طبیعت، ازلحاظ جسمانیّت، محتاج به تکالیف و اختیار هستند، لهذا دردنیا هم پیوسته، بوسیلهٔ ریاضات شاقه کوشش میکنند، تا بکلّی آلودگیها را ازخود پاك سازند، زیرا که دارا بودن طینت علّیین، مجبور بطاعت نمی کند، و کذا قسمتی از آفریدگان مانند ابالسه وشیاطین ازآتش آفریده شده‌اند، و اقتضاء آن سر کشی و کِبر است، و درعین حال که مقتضی سر کشی و تکبّر است، از سجّین نیز مخلوط کرده که باعث تیرگی و زنگ وقساوت و شرارت است، ولی آنهم نه بحدیست که آنان را مجبور بشرارت وشقاوت کند، بلکه تبدیل بسعادت واخراج ازظلمت بنور، درایشان هم ممکن است، چون مؤمنانِ اَجانین، واین جنبهٔ اعلا علّیین، یاطینت سِجّین، وظلمت، مانع اختیار جزئی، وباعث الغاء تکالیف نمی باشد، وباملاحظهٔ مضمون بعضی احادیث، و نظر بفرمایش خود حضرت مولوی قس که در جای دیگر فرموده:

« خلق عالم را سه گونه آفرید »

عبث و بی‌فایده نیست، ومنافات با مذهب عَدلیّه وتشیّع ندارد، واما نسبت بسایرین نظر بمضمون احادیث دیگر، که دلالت دارند بترکیب طینت ازآب تلخ وشیرین و علّیین وسجّین، هیچکدام ازاین دوجنبه غالب نیستند، بلکه بمضمون کلّ مُولودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ (ای فطرة الاسلام والتوحید) وآیهٔ مبارکه فِطْرَةَ اللّٰهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّٰهِ (یعنی فطرة توحید که اخبار مُفسّره تفسیر فرموده اند) ذاتی وفطری مخلوقات است وباملاحظهٔ اینکه ارواح بشر در

عالم ارواح یا عالم الست قبول توحید کرده‌اند که بعضی از آن بعالم ذر تعبیر می کنند که صریح آیه است ابداً مانعی از قول باختیار جزئی که مناط تکالیف الهی است نخواهد شد چنانچه فرموده‌اند .

آدمی زاده طرفه معجونی است
از فرشته سرشته و از حیوان
گر کند میل این شود به از این
ور کند میل آن شود کم از آن

واما آیهٔ قُل کُلٌّ یَعمَلُ عَلیٰ شاکِلَتِهِ و آنکه معروف است که میگویند هر کسی را بهر کاری ساختند، معنایش این است که در هر آدمی نظر باطینت و نطفه و سوابق تولید خود یا نظر بمبدء اسماء جزئیه که مُرَبّی اوست، میلی همراه است و طبیعتی غالب است که بمقتضای آن، میل در دنیا مرتکب بعضی کسبها و پیشه ها یا بعضی محاسن وقبایح میشود، و مادامیکه بواسطهٔ تربیت انبیاء واولیاء تعدیل اخلاق وتصفیهٔ باطن ننموده است، اقتضای آن صفت غالبه، که ازغلبهٔ یکی ازاضداد طبایع درمزاج اوهست، بوجود خواهد آمد، زیرا که هنوز کیمیا سازان و مُبَدِّلان مزاج را بتعدیل نیاورده‌اند، و آهن دل اورا طلا و نقره نکرده‌اند ولی چون خودرا مانند مرده گان، در تحت معالجهٔ طبیبان الهی، قرار داد، باالکلیه از امراض باطنی شفا یافته، و تعدیل مزاج بااعتدال تقریبی، برای او حاصل خواهد شد، ومضمون اَلشَّقِیُّ شَقِیٌّ فِی بَطنِ اُمِّهِ وَالسَّعِیدُ سَعِیدٌ فِی بَطنِ اُمِّهِ در ین دنیا که دارامتحان است بوسیلهٔ بوته بلیات و طاعات وزحمات ظاهر شده هرفرقه بمقتضای کردار و اختیار خود ملقب شده ومجازات خواهند شد که اَحَسِبَ النّاسُ اَن یُترَکُوا اَن یَقُولُوا آمَنّا وَهُم لا یُفتَنُونَ (۱) ودار جحیم و نعیم، که در بطون اعمال است، جَزاءً وِفاقاً باو خواهد رسید. فَافهَم وَاغتَنِم وَکُن مِنَ الشّاکِرِینَ، که یکی از مُحقّقین عرفاء و مشایخ ماقُدِّسَ سِرّه، اخبار ترکیب طینت را ترجیح داده اند، و اخبار شقاوت فقط، یا سجّین و سعادت فقط، یاعِلِّیّین راحمل بدار عمل فرموده. که یَومُ الفَصلِ سالك است .

اُطلُبِ المَعنیٰ مِنَ القُرآنِ قُل
لانُفَرِّقُ بَینَ آحادِ الرُّسُل

این معنی با معنی آنکه گذشت، که فرمودند اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت، متفاوت اند بحسب اعتبارات، اگر چه در مآل واحدند، امّا این عبارت نثر، با ملاحظه اینکه فرموده :

او ز یك رنگیّ عیسی، بو نداشت

واینکه بعد از این خواهند فرمود در موقع خود که

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

(۱) یعنی آیا مردم گمان کنند که بگویند ایمان آوردیم وآنها را بحال خود گذاریم وآزموده نشوند

بعلاوه باآن بیانی که گذشت، چنان وا مینماید، که همهٔ انبیا وحکما، وعُقَلاء در حقیقت دین، که توحید وخدا شناسی، واساس دین است، مُتّحِدند، ولی اختلاف در عبارات، و دلایل بزرگان هر قوم، واقع شده، ومثل آن وزیر، در کیفیّت ادا و سلوك بیان، نوعی مَشّی کرده اند، که مُقلِّدین آنقوم، تصوّر مذهب جداگانه کرده اند مثلاً بعضی کلّ و جزء، و برخی دیگر کلّی وجزئی، ودیگری دریا وموج، اطلاق کرده اند، و کذا درعملیّات وفروعات اختلاف حاصل شده، نه دراصل توحید و نبوت ومعاد وعدل، واختلاف مشارب، ناشی نشده، مگر از عدم تفکّر، و یا عدم تَبَعیّت کاملان، که نوعی ادا کنند، که اختلاف از میانه برخیزد، حاجی سبزواری قده میفرماید :

سخن عشق یکی بود ولی آوردند

این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

« اَلعِلْمُ نُقطَةٌ کَثَّرَهَا اَلْجَاهِلُونَ[1] »، و فطرت مردم همه فطرت توحید است که رنگ خم عیسی علیه السلام است، وعالم بیرنگی، همان عالم ارواح وملکوت است، پس بعد از آنکه بعالم بیرنگی وتوحید، مایل شده، از عوایق وعلایق دنیوی، تجرّد وصفا پیدا کردند، ورنگ تَعَیّن وهستی، برداشته شد، هم در اصل موضوع توحید، اتّفاق خواهند داشت، آنکه میفرماید: « بل مثال ماهی وآب زلال » مراد از ماهیان، انبیاء و اولیایند، و از دریا، عالم ملکوت، وعالم اطلاق وتوحید.

ماهیانرا با یبوست جنگهاست

یعنی در صحرای ملك، اختلاف صورت بهمرسیده، که عالم رنگ است نه در دریا، که عالم بیرنگی و وحدت و اطلاق است، مراد آنست که مذاهب مختلفه حقیقت واحده اند، واگر حَشْو وزوایِد، ازعقلیّات وضروریّات زایل بشود، و فقط ضروریّات وعقلیات بماند، آنوقت واحد میشوند، و امّا آنکه بعضی ازعرفاء میفرمایند : که «صلح کل کردیم باکلِّ بشر» مطلبی است دیگر، یعنی چون عارف بمقامی برسد، که احکام قضا وقَدَر، و حکمتهای مُکَوّنات، بر او ظاهر گردد، و مخلوقات را تحت کَفالت وحمایت خلیفة الله داند، بانظر خدا بین، غیر از حق در ذرّات عالم، وغیر ازنمایش وجودوی نمی بینند، پس نظر او بمخلوقات ازین جهت که همه مخلوق و مربوب حق اند، بنظر رحمت و اشفاق و رأفت وغمگساری میباشد، و نظر صلح کل ازینراه است که میفرمایند

دشمنان خویش را هم دوستیم

ولی از جهة اینکه صاحب دین اسلام نهی از مُحابّهٔ مشرکین فرموده، و اوامر ونواهی قرارداده، همیشه باید منظور نظر او باشد که حدود الٰهی است وتجاوز از حدود، تجاوز از امر مُنعِم حقیقی است، نه اینکه با هر اغلوطه ساز

(۱) یعنی علم یك نقطه است ونادانان آنرا زیاد کرده اند .

لاابالی ومذهب تراش متکبّر وعنود، یا هر جاهل بی‌پروا، در حدود الٓهی الفت و یکانکی پیدا نماید، که مصداق سَوآءٌ عَلَیهِمْ ءَاَنْذَرْتَهُمْ اَمْ لَمْ تُنْذِرْهُمْ لَا یُؤْمِنُونَ[1] و وَیْلٌ لِمَنْ یَسْمَعُ آیاتِ اللهِ ثُمَّ یُصِرُّ مُسْتَکْبِراً کَانْ لَمْ یَسْمَعْهَا[2] و امثال اینها هستند که باید عارف کامل متخلق با اخلاق الهی بوده، وهرصفتی را درموضع خود بکاربرد در محلّ قهر قهر، و درمحل حلم ورأفت حلیم و بردبار باشد، پس اغلب مُنْتَحِلان و متمذهبان، با مشارب مختلفهٔ باطله، یا لاابالی صرفند که اعتنا واعتقاد به تدیّن ندارند، یا مُتکبّر عنودند، برای اغراض دنیاویه ، واگرجاهل بیغرضی باشد که که از جهة غفلت وجهالت وارد مسلك خلافی شود البتّه مرض جهل او، بامعالجهٔ رأفت وحِلم، واستدلال، وتنبیه شفا یافته مبدّل برصحّت میشود، وامّا فقره (لَا نُفَرِّقُ بَیْنَ آحادِ الرُّسُلِ) تا آنجا که میفرماید

یك گهر بودیم همچون آفتاب

اشاره بر این است که انوار و اسرار انبیاء و اولیاء از یك نور و از یك روح کلّی، جدا ومنشعب بودند مثل نورهای آفتاب که از روزنه های متعدده ویا نور چراغ که بر جاهای معدوده تابش نماید، که در معنی همه واحدند و تعدد، به اعتبار تعدّد مشکات و مُشَبَّکهٰا و روزنه هاست، و آن نور و روح نورمشیت و نور حقیقت محمدی (ص) و روح کلی حق تعالی، در بدو صدور خلقت بودکه منشاء ارتباط حدوث با قِدَم، و امکان با وجوب، همان حقیقت است که اگر عالم وحدت و بیرنگی هم اطلاق شود درست است وبعبارت اُخْرَی نورولایت وخلافت وسلطنت اضافیه‌الهیه، در هر عصر بمطابقت حوصله‌وظرفیت آن عصر از انبیا وحضرت ابوالبشر گرفته تا حضرت خاتم (ص) و از حضرت شاه اولیا گرفته تا دوازده وصی، وسپس از نهر ها و آیینه های جزئیه اولیای جزء واقطاب هر عصر که در امام وحجت عصر خود فانیند ظاهر ونمایان شده که این ولایت باطن نبوت‌وظاهر خلافت است

درنعت‌وتعظیم حضرت‌مصطفی که درانجیل بودمیکردند تا آنجاکه فرموده

ایمن از شر امیران و وزیر　　　در پناه نام احمد مستجیر

تاآخر یعنی مکرنفس وامیران قواهای‌نفسانیه برای قومی که‌خودشانرا از اتباع اولیاء فقر محمدی صلوات‌الله علیه وآله یا تابع صوری یا تابع‌معنوی نموده‌اند از برکت متابعت، صدمه و ضرر نمی‌تواند برساند بخلاف دیگران

(آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش برهد)

درآنَفُس، عبارت ازدنیا است که بانفس سرکش ناری همدست شده، و آتش هوا وهوس وتمتّعات ولذایذی که باطن آنها آتش است، حاضر وافروخته

(۱) یعنی چه بترسانی ویا نترسانی کافران را تفاوتی بحال آنان ندارد، وازانکار خود برنمیگردند.
(۲) یعنی وای برکسیکه آیات وحی رامیشنود ولی ازاصرار وتکبّر دست نمیکشد گویا اصلاً نشنیده.

کرده که هرقوائی از قواهای روحیه وعقلیه را که بربُتِ نفس، یابت سیم وزر اطاعت نکند، تهدید باآتش هوا و تحذیر ازترك لذایذ دُنیا مینماید، که ناچار از ترس ترکِ تمتّعات دنیا، یا از میل آتش لذایـذ و هـوا و هوس، انقیاد بت نفس نمایند .

آوردن پادشاهِ جهود زنی را باطفل وانداختن او طفل را درآتش و بسخن آمدن طفل

ناظر براین است که دنیانفس حَنَّانَهٔ مشتاقهٔ خدارا، که دارای فرزند قلب سلیم است در آتش بلایاو مصائب وامتحانات ترك تمتعات فشار میدهد، ولی آن آتش برای آن طفل گلستان وریحان وراحت میشود، پس بسخن میآید، وخطاب بنفس مطمئنّه مینماید که ازآتش ترك هوسها، یا مصائب و بلیّات دنیا، مترس که مثمر راحت ابدی ونتیجهٔ آن گلشن بهشت است، که بهشت قرب دوست باشد وانداختن مردم خودرا باذوق بآتش، ونسوختن آتش وهلاك باد قوم عاد را، واثر نکردن برهود علیه السلام عبارت است از سبب سازی حق، که اینهارا سبب هلاك جهود و قوم عاد کرد، وهم برسبب سوزی که آتش برمسلمان، وباد برهود علیه السلام اثر نکرد واینکه شخص متقی باجذبه را آتش بَلیّات، وباد عاصفات شدایدِ دنیا اذیت نمیرساند، زیرا که همهٔ شدایدرا ازقضای حبیب خود می بینند، عیاناً وبرضاو تسلیم بامردوست شاد است .

در قصهٔ نخجیران وشیر وخرگوش

اینحکایت در انفس، مثال نفس وروح و وجود شخصی است که از هنر های فلسفه وحکمت، یا صنعت، خودرا شیر گمان کرده، و خود بین شده که بمحض مکر شیطان داخلی، یا خارجی، مثل نفس خرگوش بچاه هلاك فرو میرود، وبعد ازهلاکت شاید ملتفت بشود که این بواسطهٔ دیدن خود درچاه ومکر نفس، که خودرا خصم خود شناخت بهلاکتِ گرفتار شده، پس باید شخص خودش‌را بزیر سایهٔ مرحمت مرد متّقی و نفس کُش، که شیرحق است بکشد، کـه از مَکرِ نفسِ خرگوش وار، ایمن گردد، و نخجیران که شیر بآنها اذیت میرساند، و صید میکند، قوای روحیه وعقلیّه‌اند، که مغلوب ومقهور شیر وجود، و نفس، بودند پس باطن شخص ولو آراسته با بدایع علوم وهنرها باشد، مبادا خودرا شیر گمان کند، وقوا را زیردست خود نماید، تاگرفتار اِهلاك مکر خرگوش نفس وشیطان گردد، که در عالَمِ خود آنهارا تحقیر مینمود، وحال آنکه بعد میداند، که این شیر درواقع روباه بوده، و خرگوش‌ها که حیوان ضعیف شمرده است، مانند نفس، غالب و قاهر شیر بوده است، و هم میفهماند که شخص هرقدر قوی وباهنر باشد، نباید از مکر دشمن ضعیف، بلکه ازعاقبت ظلم ودودآه مظلوم ایمن نباشد .

چیست دنیا از خدا غافل شدن
نی قماش و نقره و فرزند وزن

دنیا از دنو بمعنی پستی است وهرچیز که پست و پست کننده است وانسانرا بسوی سفلانیت «وَاَخْلَدَ اِلَی الْاَرْضِ» کشاننده است دنیا است و از اینجهة حب قماش وزن وفرزند وعلاقه ملك ومال که دردل بیخ کرد دنیاست نه خود وجود قماش و زن و فرزند وسیم وزر زیرا که حضرت سلیمان و ابراهیم علیهما السلام هم دارای اینها بودند ولی اهل دنیا معدود نبودند زیرا محبت که مانند آب است توی کشتی وجود نبود که آنرا غرق سازد بلکه درخارج بود که قوت کشتی است .

گفت هر رازی نشاید باز گفت
جُفت، طاق آید گهی، گه طاق، جُفت

یعنی آنچه تو راز گفتی خلاف آنرا میگویند، یا اینکه وقتیکه باکس دیگر راز گفتی این دونفر جفت است واین گاهی طاق میشود یعنی بکسی دیگر نمی گوید و گاه میشود که کسی را طاق یعنی متحد ویگانه باخود تصور میکنی وراز میگوئی واو باکس دیگر میگوید و طاق جفت میشود .

« درزَیافَتِ تَأْوِیلِ(۱) رکیك مگس »

یعنی عقل غیر منوّر از روح و ناموّید، مانند مگس است که در روی بول خر، خودرا درروی دریای هنر وعلم گمان میکند، وخس وخاشاك خیالات را کشتی دریا، مثل آن شیر که خودرا شیر انگاشته بود، وحال آنکه مگس وار لاف میزد و نمیفهمید، تا گرفتار مکر نفس وشیطان، وخرگوش غفلت شده، بچاه دنیا و بلیّات افتاد .

صورت ما اندرین بحر عذاب
میدود چون کاسه ها برروی آب

یعنی باطن عقل وجان انسان را حرکت میدهد، وخود آنها نهان است از شخص، مثل سوار اسبی که اسب را جستجو میکند، پس شخص ازدیدن رنگهای دنیا و اسباب دنیا یا عقبا گمان میکند که عقل را شناخته، وحال آنکه نهان است ازوهگر وقتیکه دردریای عقل وجان، فانی ومحو شود، وبشناسد اسب گم کردهٔ خودرا، و حال آنکه سوار بود، پس این شخص خود را شیر و عاقل تصوّر کرده، تابع آب و بحر عقل خود است، با گمان بیهوده، مگر بواسطهٔ مرد خدا که کامل عصر است، خودرا بشناسد، و بداند که قبلا خودرا ندانسته و نشناخته بوده وسوار شیر گمان کرده بود با گمان محض .

اسب خودرا یاوه داند واز ستیز

تمثیل دوراندیشی و دوراندازی عقل است، که صورت جسم را اینطرف

(۱) نادرستی وناسره بودن

وآنطرف میبرد، مادامیکه درعقل غرق نشده، که عقل معاش وجزوی است مگر اینکه در عقل کلّی مستغرق گردد. حاصل اینکه عقل جزئی، بجهة دور اندیشی انسانرا از مقصود اعلا وعالم دل وجان، و عقل کلّی، دور میکند، و از خداشناسی باز میماند، بعلّت اینکه باصورت فکر و خیال، اگر چیزی پیدا کند و بوئی بیابد، باز موج عقل جزئی وهمی، که سیّال است آنرا میشوید، و کم میکنند، بااینکه دل وجان وعالم علوی، نزد شخص حاضراست وسوار اسب است ولی حرکت خیالات اورا چنان وا نماید، که اسب او گم شده، ودرپی او میگردد، تاوقتیکه دلیلی پیش آید، وعوالم خودش رابراوظاهر نماید، واین بدین علّت است که صورت مانند طشت، در روی دریای عقل وجان، متحرّك است و دریکجا نمی ایستد، مگر وقتی که در دریای عقل غرق شود، که عقل کلی و عشق است ودراین هنگام دیگر حرکت ندارد وبعین الیقین وعلم الیقین رسیده.

ولیکن اگرچشم بینارادارا بودی، اصلاً براه عقل جزئی، محتاج نبود، ومانند کاسه درروی آب، شناوری نمی کرد، وآخر اینمطالب وکلمات برحرکت جوهری ومرك وقیامت ورجعت آنی کشیده، که درهر دقیقه تبدیل وفنای نوی روی میدهد، وازسرعت حرکت، مانند شعلهٔ جوّالهٔ انسان واحد، وشیئی متّصل گمان می شود، و اینمسئله غیرازمسئله عقل دوراندیش وهمی است که دراول ذکرشد.

«قصّهٔ سلیمان (ع) وهدهد وبیان آنکه :
قضا آید چشمها بسته شود

منظور ازین قصّه آنست که باید عاجزی راپیشه، و فروتنی را شعار کرده، ازحقتعالی ومردان حق استعانت کردن، وبهنرخودمطمئن نباید شدن زیرا قضای الهی چشم بند است، چنانکه برای حضرت آدم صفی واقع شد، تا استغفار کرد، وزاغ نفس جزئی، همیشه با هدهد سلیمان، که صورت روح وعقل کل است، مجادله داشته، استهزا و طعنه دارد، چنانچه صاحبان نفس اَمّارهٔ جزئی، وَ هَمی مرانبیاء واولیاء راطعّان میباشند، وحال آنکه مَرتَعِ زاغ، محلّ جیفه، ویرانه است و مَرجَع هدهد، سلیمان و خلیفة الله است، که از همهٔ اسرار، خَبیر و آگاه است.

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

عُمَر مثال نفسی است که ازصورت اسلام درنظر پیك نفس کافر، شیر نما وباهیبت منظور شده که باآنکه آن شخص جهاد اصغررا دیده بود ولی چون جهاد اکبر راکه مختص اسلام است ندیده بود، شجاعت اسلام در نظر او مُهیب جلوه نمود چون جای دیگر میفرماید :

بسکه کردم مدح قوم مامضا　　قصدمن زآنها تو بودی ازقضا

مراد از عُمَر، صورت پیر و ولیّ الهی است که بمنزلهٔ روح است و رسول قیصر روم خیالات روحانی عقلانی اخروی است در باطن وانفس، و از ین است که در آخر مرید قابل ولایق فهم بیانات مقام وحال ومطالب سلوک شد زیرا که قوای روحانیه بحکم فطرت مجذوبند با جذبهٔ الهی ودر مقام ارادت فانی در روح کلی هستند.

در بیان حدیث مَنْ اَرَادَ اَنْ یَجْلِسَ مَعَ اللّٰهِ فَلْیَجْلِسْ (۱) (ج ۱ ص ۳۳)

متمّم مطلب جَبْر خاصه واختیار عامه وتفسیر وهومعکم است
(کاشتهار خلق بندی محکم است)

فاضل معاصر شارح جدید اینجا می نویسد: (که ریاست اینقدر خطر دارد (الخ) ولکن طلب شهرت بمقتضای «فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ» چون از صفات خداوند است بقسمی محکم و عمومی است که هر کس ترکش کرد، باز برای شهرت کرد) انتهی و بسیار سخن لغواست، بلکه نتیجهٔ اول کلام و یا کبرای آن هم که گفته: (از صفات خداوند است) بی معنی است، بلکه تکلیف بنده اینست با خدا خدائی نکند، ودر پیش کبریائی الهی، فانی محض شده، نفس خود را از کبر حبّ جاه و شهرت، خالی نماید، و این مسئله، که در پیش کبریاء خداوندی، طالب کبریا شود شرک است، و از اوصاف الهی که دأب اولیاست، شمرده نمیشود، بلکه خود صُغری، یعنی طلب شهرت، بمقتضای فَاَحْبَبْتُ، در محل منع است زیرا که اقتضای حُبّ اَحْبَبْتُ، طلب و دوستی شناسائی حقّ است، با تمامی اوصاف کمال نه طلب اشتهار که بمعنی حبّ جاه است وطَلب امتیاز و کبریا، واگر غرض عزلت گزین این باشد مُشرک است، ورضای الهی نیست، ونظیر اینست که فرموده اند ترک دنیا که دشمن خُداست، و ترک نفس که کبریا وعلوّ طلب است، برای تعظیم خداست، چنانچه حضرت رسالت صم و حضرت شاه ولایت در جواب معترض بر ریاضت و ترک دنیا فرمودند من باید تعظیم ننمایم خالق خودم را؟! پس آن طلب اشتهار الهی، باین ترتیب غیر از طلب اشتهار مرد هوا پرست است

آن یکی شیر است کاهو می خورد
وان یکی شیری است کادم می خورد
کار پاکان را قیاس از خود نگیر
گر چه ماند در نوشتن شیر و شیر

و با تفصیل و بیان دیگر میگوئیم: اوّلاً شهرت و طلب آن غیر از ریاست طلبی است، و ثانیاً، ریاست و کبریاء، صفت خاصّهٔ خداوندی است، باید عجز و فقر و فنا پیش آوردن، والاّ نیت ریاست، شرک است، و ثالثاً اقتضای فَاَحْبَبْتُ طلب شناسائی است، نه طلب شهرت، و میل ریاست و ثالثاً نتیجه نمیدهد که باید هر کس طلب ترک شهرت کرد با نیت شهرت باشد، و دور از مراحل قصد عرفای

(۱) حدیث نبوی است که در بشارة المصطفی تالیف عماد الدین طبری نقل شده کرفرموده: هر که خواهد با خدا بنشیند پس با اهل تصوّف بنشیند کرمولوی فرموده گر تو خواهی همنشینی با خدا رو نشین اندر حضور اولیا»

الهی است، وشارح مزبور میخواهد بااین لطیفه گوئی، که ازاوصاف خداوندی است برگردن دوستان الهی ثابت کند، وحال آنکه کبریاء بموجب «رِدائی» ازاوصاف خاصّه است وطلب آن شِرْك است.

پس شرح کتاب مثنوی، برای کسی سزاوار است، که اهل سلوك ودر صدد ترك هواها باشد، وبلکه کاملی باشد که مردان خدا را شناخته، ونفس مُرده و دل زنده را دارا باشد

قصه آن بازرگان که بهندوستان میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس اه

طوطیان بی‌قفس صحرا، اشاره بارواح انبیاء واولیاست، وبا قفس، کنایه از ارواح سایر مردم است، که بَندیِ قفس جسم و طبیعت گشته اند، وهندوستان موطن اصلی عالم جبروت و ملکوت ومحل قرب است، وخواجه مثال کسی است که میخواهد بسوی وطن اصلی، ونیستان عالم ارواح برود.- پس ازارواح بی‌قفس که انبیاء و اولیایند، طریق و سبب خلاصی ازقفس جسم را میپرسد، و بادستور ایشان طوطی روح خواجه، باریاضت نفسانی خودرا داخل حدیث «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا» میکند تا باین واسطه از قفس دنیا و بدن، خلاص و آزاد میشود وبند گران طبیعت را ازبال وپر میل عالم علوی برمیدارد.

صفت اولی اَجْنِحَهٔ طیور عقول الهی

طیورِ اولی‌اَجْنِحَهٔ عقول الّهی، ارواح وعقول انبیاء واولیاء و مجاذیب حق اند که باجناح عشق وهمت از دامگاه علایق برجسته‌اند.

ساحران در عهد فرعون لعین

چون مری کردند تا آخر

مقصود دراینجا استشهاد است برمجادلهٔ پیادگان باسواره، واگرمستقلاً جای دیگر بود آنساحران دراَنفُس، اشاره میبودند برقوای نفسانیه وخیالیّه، ولی چون قابل اسلام بودند، ازجنس قوای لوّامه‌اند، وموسی، روح انسانی وفرعون نفس امّاره میباشد.

آندمی کز آدمش کردم نهان

☆☆☆

واندمی کز وی مسیحا دم نزد

حق ز غیرت نیز بیما هم نزد

شارح جدید (۱) گفته که مراد دم عشق است نسبت بشرایع انبیاء که

(۱) مراد ازشارح جدید آقای حق‌الیقینی است درشرح مثنوی وشفای ابوعلی سینا.

انتظامات عقلیه است ولی کلام آنوقت مخصوص میشود، وممکن است مراد آن باشد، که این تمثیلات شیرین وبیانات مقاصد سلوکیه، ونفس وعقل وروح بزبان فارسی، ومطالب اصول دین بااین اسلوب که باتومیگویم، با انبیاء سابقه وجبرئیل هم نگفته ام زیرا که توآیینه ولایت مطلقه هستی، که دارای تمامت اسرار و حِکَم است، و اگر مراد فقط دم عشق میشد، اختصاصی بود نه عمومی، وآنکه فرموده :(بی ماهم نزد) .

یعنی چون اقتضای غیرت نفی وطرد اغیار است، پس مائیّت ما که هستی است، بامائیّت الهی، مقاومت ندارد، بلکه باید این هستی ما بِالمَرَّة مسلوب شود، وما را فانی و بیما کرد، پس از آن، از این اسرار دم زد، و بیما دم نزد، پس از اینجا دانسته میشود، که عالِمان واقعی اُمّتِ خاتمی (ص) مثل انبیاء بنی اسرائیل، بلکه افضلند، بموجب حدیث، ومسیحا وار قلبهای مرده را زنده می کنند، که مشکل تر از اِحیاء ابدان است، وچوب یعنی جمادِ دل جامد را متحرّك و ذاکر، بلکه بلع کنندهٔ نفس اَمّارهٔ فرعونی، و اسبابِ ساحران شیطانی می کنند .

اندرون تست آنطوطی نهان

عکس او را دیده تو براین وآن

یعنی طوطی جان که از عالم ملکوت است در حسن و ملاحت بی نظیر است وقتی که در میل وعشقِ مجازی باین وآن طالب میشوی آنها عکس جان تست دروجاهت وزیبائی وتو ایشانرا عین جان خود میدانی وچنانچه بدن عاشق جان است عاشق او میشوی و حال آنکه حسنهای نیکوان زآن ذره ایست

میبرد شادیت را تو شاد ازو

یعنی همان معشوق در سختی هجران وغیره شادیت را میبرد با اینهمه تو ازو شادی

(ایکه جان از بهر تن میسوختی)

یعنی ایعاشق مجازی که جان خود را برای حسن صورت بدن دیگری میسوختی، من از هجران دلدار حقیقی، که از من نهان شده سوختم .

« سوخته بستان که آتش کش بود »

پس سوخته از زبان نالهٔ من بستان، که دلدار و جانم از من نهان شدهٔ شاید مراد این باشد :که عکس طوطی و وجاهت جان است، که در صورتهای محبوبان مجازی تافته، یعنی عکس حسن جان خودش است، که در وقت مردن یا مرض، می بینی به آنحسن آفت رسید، و ناقص ماند، و در پیری زشت وفرتوت شده، و آنکه میگوید «ای که جان از بهر تن میسوختی» خطاب به خوبان باشد که جان عاشق برای حسن صورت میسوزی و (تن افروختی) عبارت باشد از

روشنی آتش صورت و رخسار، که بیا از من سوخته بستان، و برعشق صورت خود بزن، تا بهتر بسوزند، که من از هجر معشوق حقیقی، سوخته ام، که پنهان گشته درزیر ابر دنیا، یا ابر بدن، در صفحهٔ قبل است که فرموده :

مردمش چون مَردُمَك دیدند خُرد

در بزرگی مردُمك کس پی نبرد

چون «إنسانِ عَیْن» بمعنی مَردُمك چشم است، لهذا انسان کامل را بمردُمَك تشبیه کرده، و این توصیفات را بیان فرموده .

ماچه باشد درلغت اثبات نفی

از مقولات دلدار است که نور ولایت است، که دلدار من «گویدم مندیش جز دیدارمن .»

من کسی در ناکسی دریافتم

باز فرمایش دلدار وزبان عاشقانهٔ آن است .

بیمرادی نی مراد دلبر است

استفهام انکاری است یعنی بیمرادی مگر مـراد دلبر نیست؟ بلکه مراد اوست .

هر ستاره‌اش خونبهای صدهلال

خون عالم ریختن اورا حلال

یعنی کسیکه خونبهای هرستارهٔ او، صدهلال است، خون عالم ریختن او را حلال است. ومیشود برعکس باشد، چون هلال دراوّل ماه، یکدفعه نمایان است ولی ستاره دایماً موجود است، پس هرستاره، که شتابش باندازهٔ صد هلال است خون بهای صدهلال است، باز خون بها، برای ثبات بیشتر از خود اوست .

ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ

باز قول دلدار است، و خطاب بجان و دل حضرت مولوی است

راستی کن ای تو فخر راستان

خطاب بادل خوداست، که اظهار رنجیدگی میکند، وحال آنکه رنجیدگی ندارد و(از نفاق سست میخندیده‌ام) شاهد آن است .

ماومن کو آنطرف کان یار ماست

گویا باعتبار ساکن، وصاحب منزل دل است که دلدار باشد .

چشم جسمانه تواند دیدنت

بطریق استفهام انکاری است، که آیـا میتواند چشم جسمانی ترا بـه بیند؟ یعنی نمی تواند .

ده زکات روی او ایخوب رو

ای ندا وخطاب بردل است .

ای بهایَهٔ شکّرِ لبهات را

یعنی بها نیست مر شکر لبهایت را و بی قیمت است که از احاطهٔ قیمت خارج است .

داستان پیر چنگی درعهد عمر الخ

مثال کسی است که تادم پیری،عمر خودرا بغیر حق صرف کرده،وا کنون از نقد حواس،مفلس وعوُر شده،و بیاد حق افتاده،ایندفعه بامناجات و توَسّل،که بمنزلهٔ چنگ است،مشغول بحق شده، تااینکه حق تعالی، بواسطهٔولیّ عصر،حالاتی باو می بخشد،و جذبهٔ که بمنزلهٔ نقدِ رایج است،در باقی عمر میدهد،تا راه استخلاص ونجات ازقفس تن،اورا روی مینماید،و گشاده میشود،ومراد از اسماء اخیار،در هرمحلّی ازین کتاب،اولیاء حقّ است ومراد این است،که بیخودی وخودرا حاضر خدمت حق تعالی نمودن،و نیست شدن باهَستیِ او،ولو دروقت پیری باشد،بازثمر میدهد که مَنْ کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَهُ و ولیِّ هرعصر،فیوضات خودرا،بلکه جذبه و کشش را،با امر الٓهی،باو میرساند،چنانچه برای آن پسر اتّفاق افتاد،ومثل این حکایت درعصر جناب شیخ ابوسعید(قس)هم اتفّاق افتاد،چنانچه در کرامات او نوشته‌اند و شاید بنظر حضرت مولوی نرسیده،ویا نام عمر را کنایه از آن شیخ کامل گرفته‌ست،زیرا که خود در جای دیگر میفرماید :

بسکه کردم مدح قوم ما مضا
قصد من زآنها تو بودی از قضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا
تو بنام هر که خواهی کن ثنا

(۱)

درمعنی حدیث اِنَّ لِرَبِّکُم فِی اَیّامِ دَهْرِکُمْ نَفَحاتٌ اَلاٰ فَتَعَرَّضُوا لَها

ظاهراً اینجا مقصود،شرح حدیث و شمول نَفَحات حق است،براویس،وکامل هر عصر،که درهرعصراز کاملین اولیاء فیوضات الهی میرسد،و متعرّض شدن کنایه ازحاضر شدن،وخودرا قابل و مستعدآن نمودن است،بواسطهٔ غفلت ازنفس و هوشیاری بحق تعالی .

از کف لقمان برون آرید خار

اشاره بوجود وهستی عقل وجان است که خار راه‌آدمی است .

توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز

درخصوص نفحات گفته شد :

بوی حق آرد نسیم هر صبحگاه
بهر هر بیدار دل،مرد اِلاٰه

(۱) یعنی خدایگانجهان رادرروزهای عمرشما،نسیم وبوهای خوشی هست،خودرا در گذرگاه آن بوها قراردهید ، که عرفاء فرموده‌اند مراد از آن بوها دوستان خدا واولیاء اوبا شند

جذبة الله است هم ناگاه و گاه
آید آنرا کاگه است از راه وشاه (۱)

جان دشمندارشان جسمی است صِرف

جان دشمنان پاکان جسمی است خالص، و بی جان و مرده مانند اطلاق لفظ زیاد برغیر زاید، یعنی برای مرد ناقص، که اسمی است صِرف ومعنی محقّق ندارد .

آن بخاك اندر شد و گل خاك شد

یعنی جان دشمنان که جسم ایشان غلبه کرده، روحشان هم مُتَجَسِّم گردیده

این نمك اندر شد و گل پاك شد

یعنی جان پاکان، نمك اندرشد، و بکلّی جسم مُتَرَوِّح گردید .

روز باران است میرو تا بشب

نی از این باران از آن باران رَبّ

یعنی روز بار واجازه، و رخصت ورود بدرگاه، آنروز است که تو از وجود و عدم بگذری، یا روز بارِش فیض است، میرو تا شب فنا وعدم، از اینروز وجود .

با عصا کوران اگر ره دیده اند

در پناه چشم روشن دیده اند

یعنی اگر با استدلال، بمطالب حق، وحقیقت معرفت، پی برده اند بعضی دُونَ بَعض، مثل حکیم ابوعلی سینا وفاریابی، ومولاصدر الدین شیرازی رحمه‌الله آنهم بعلّت اینست، که در پناه مردم روشن چشم، خزیده اند، و مُعتَقِد اولیاء شده یا باروا‌حشان متوسّل شده و پی برده اند، چنانچه ملاقات ابوعلی با شیخ ابوسعید وتوسّل حکیم شیرازی، بقبر وروح شیخ ابی احمد کاشانی (قس) معروفست والاّ بِاالمَرَّة عقب میماندند .

اوعصاتان داد تا پیش آمدید

یعنی فکر ونظر واستدلال داد

آن عصا ازخشم هم بروی زدید

اشاره بدلایل حکیمانی است که بوسیلهٔ آن طبیعی شده و مُنکِر حق تعالی یا نبوت گشته اند، وبعضی نفی معراج، ومعاد جسمانی نموده اند، پس مِثل اینست که عصا را بخداوند زده اند .

چون عصا شد آلت جَنگ و نفیر

چون عصا شد آلت جنگ خدا　　　آنعصا را خورد بشکن ای فتا

دامن اوگیر کو دارد عصا

یعنی موسای عصر، که صاحب عصای اعجاز و کرامت است

(۱) این چند بیت از اشعار شارح عارف (حالی) قدس الله سره میباشد .

در نگر کادم چها دید از عصا

مراد آیهٔ و عصی آدم ربه فغوی است که این دو لفظ عصا جناس کامل دارند .

دیده بانرا درمیانه آورید

که مرد بصیر وصاحبدل میباشد .

گردانیدن عمر نظر او را ازمقام گریه

مراد ولی حق وپیر عصر است که خود فرموده .

قصد من زآنها تو بودی از قضا

قصه خلیفه واعرابی درویش و سبوی آب بردن او

اینحکایت را حضرت شیخ العارفین فرید الدین عطارقس هم درمصیبت نامه بیان فرموده «خود حقیقت نقد حال ماست آن» زیرا که تمثیل است برای ما مفلسان از گنج معرفت، وبیسرمایه کان از نقد طاعت، که طاعت محقر خودمان را باهمه ناقابلی، لایق وقابل درگاه الهی دانسته وغافل ازخزاین طاعت ودریاهای محبت او گردیده ایم، ومثل اعرابی درسبوی تن خود بامید جزا ومزد، وقبول، بدرگاه ایزدی میبریم وآن معدن لطف وعنایت هم، محض غفلت و نیاز ما جاهلان و کثرت عفو ورحمت، بواسطهٔ مستقبلان ملایك، آنرا ازما پذیرفته، وخلعت کرم نامتناهی خودرا مرحمت وعطامیفرماید، که اگر ازدریاهای نیازوطاعات مقربان درگاه او مطلع میشدیم و کوچکی اعمال فرسودهٔ بیحضور گندیدهٔ خودمانرا میدیدیم، آنوقت سبوی بدنرا میشکستیم وفقروعجز ونیاز زا درمقابل حضرت ملك الملوك تحفه میبردیم، وچون ازروی معرفت بود، موجب مزید الطاف وعنایات و کرم اوشده، ما حقیرانرا در جزو مطیعان ومقربان میشمرد، و هم ماجرای زن وشوی اعرابی، و جنگ آنها اشاره است بجنگ زن نفس، وشوی عقل، که نفس طالب دنیا است، و عقل طالب خداوند، لذا آب سبو بردن وطاعت که بامر نفس باشد، مثل آب آنسبو گندیده، ومستحق جزائی نیست مگر کرم اکرم الاکرمین، مثل خلیفه دردنیا هم عوض بدهد وآب سبوی این نفس وعقل جزئی، مثل قطره ایست درپیش دجله ها، ودریای عقل کل و نفس کل .

دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش وکمی

دراینجا واردی ازکامل عصر دامت فیوضاته بیادکار نوشته ام.

سال ها باید بسی آنهم بعید
تا که بطن آدمی گردد پدید

✡✡✡

لحظهٔ مغزم کند یك لحظه پوست

لحظهٔ ماهم کند یك دم سیاه

یعنی گاه حُکم روح وعقل غالب میشود و جذب میکند انسانرا بر توبه وعذر وگاه حکم نفس وطبیعت وطینت و چون هر دو جذبه و حکم از قدرت و تصریف خداوند است وجمله کمالات وجود ازوست لذا نسبت بحق میدهد نه ازروی جبر **قوله** .

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد

موسیی با موسیی درجنك شد

برخی از بیخبران که آشنا بحقایق کلمات بزرگان نیستند،گمان کرده اند که عرفاء قایل براتّحاد حقیقت موسی وفرعون، وهمه اشیاً هستند،با اینکه ابداً با کلام ایشان آشنائی و مواظبت ندارند،بلکه از دور صدائی بلند می کنند و از حقیقت توحید ایشان و واقع شدن خودشان،در شرك خبر ندارند!

ظاهراً مراد از عالم رنگ،عالم دنیا وتعیّنات،وامتیازات است و بیرنگی عالم ارواح،یا وجودِ مطلق بی تعیّن است،چون در عالم ارواح،یا نور مطلق و وجود مطلق،همه مستغرِ توحید ومستغرق دریای کل بی امتیاز،وعالِمْ بموجدحقیقی بنحو علم بسیط بودند،وآنعالم،ولو عالم اعیان ثابته،وصور علمیّه هم باشد،عالم اضداد نبود،پس در آنعالم،موسی وفرعون،هر دو موسی بودند،یعنی مُحِق وبی تضادّ بودند،وقتی که ارواح ،یا نفوس جزئیه،از کل خود جدا گشته،یعنی مُتَمَیّز شده،بعالم جسم ورنك آمدند،یا وجود،مقیّد شد بماهیّات،پس تضادّ پیدا شد باز چون از اینعالَم بعالَمْ سابق،که موطِن اصلی بود،رجوع می کنند رفع تضاد میشود پس بنا بر اینمعنی، عالم رنگ،عالم جسم است ،که در آن علم مرکّب یعنی علم بعلم تحصیل میشود،و عالَم نفس وقلب،هم فعلا عالم رنگ است،بلکه همین عِلم بعلم را در بعضی‌ازاصطلاح بزرگان، قلب بمعنی اَعَمّ دانند،و بودن ارواح قبل از اجساد، ولو باعتبار بودن در تحت روح کلّی، وافراد آن‌مطابق مضمون بعضی احادیث است، ولی بعضی‌ازحکماء درخلقت ارواح پیش از اجساد اعتراض کرده‌اند ،که تکلیف،بابدن است،و خلق بدون تکلیف عَبَث است،جواب آن است که تکلیف هر عالَمی،درخور خود،ومناسب آنعالَم میباشد وتکلیف در آنجا فقط تکلیف عقایدی است،که مباشرت بدن لازم نبوده،با اینکه اصل‌عالَم نفوس کلیة که‌عالم ربّ‌النوع نامیده‌اند،ووجودمطلق را بی تَقَیّد،یعنی باقطع نظر از ضمیمه،وعالم امر،وکن و علم‌الهی را که در لوح محفوظ است میتوان عالم بیرنگی شمرد

وباعبارهٔ دیگر عالم اسماء جزئیّه و کلّیّه را که ربّ ومُرَبّی مخلوقاتند همهٔ بزرگان عرفاء بیان‌فرموده‌اند که درمعاد بوطن اصلی‌هر کسی‌عود بعالم‌اسم

خود بحسب تشریع خواهد کرد که عوالم بیرنگی است و مَعاد برطبق مبدء است ثُمَّ یُنْشِئُ النَّشْأَةَ الآخِرَةَ شاهد براین است و براین معنی محمول است معنی «الطُّرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ اَنْفاسِ الخَلائِق» که مَعاد و مَبدء هریك از اسمی است و اگرچه درقوس نزول، اسماء تکوینیّه ملحوظ است که مربوب اسمآء الله اند، و در قوس صعود اسمآء الهیه برطبق اسمآء تکوینیّه، که طرف دیگر قوس است که وقتی که سر بهم آوردند دایره‌ای حادث گردد و این دایرهٔ توحید را بزرگان و کاملان در کتب معرفت ثبت فرموده‌اند

بعبارةٍ اُخریٰ، اَنانیت و مَن و مائی، وتعیّن عالم رنگ و تَضادّ است، وفنا یا عدم و نیستی، عالم بیرنگی است، و بودن موسا با موسی در جنگ، یعنی روح و حقیقت موسائی، با عقل جزئی، که پندار موسائی است، در تنازعند، که موسائیت را از میان بردارند، و فانی ازخود و باقی بالله شوند، پس حقیقت موسا، با پندار و تعیّن من و مائی موسی، درضدّیّت است، که هستی و نیستی و بقا و فنا است ولی چون فنا، که بیرنگی و منتهای سیر سالك است، حاصل شد، آنجا تضاد و انانیّت و پندارهستی، محو ومعدوم شده، موسٰی و موسائیّت، مُبطِل و مُحِق، درآن عالم اصلا وجود ندارد، بلکه مانند ستاره در نور آفتاب یا قطره در دریا محو شده‌اند، بعبارة اخری عقل جزئی وروح جزئی، در کلّی الهی، محو ومعدوم گشته مثل محو ستاره‌ها درنور آفتاب. « اوی اورفته چوی خود اوشده »

« ای‌عجب کاین رنگ ازبیرنگ خاست »

مُتمِّم سئوال و بحث بیت سابقی است

اصل روغن زآب افزون میشود

جواب سئوال است

گنج باید گنج درویرانی است

یعنی تا تعیّنات ولوازم هستی، و انیّت مغلوب عالم نیستی وبیرنگی (که عبارت از عالم جان ودل ومبدء ووطن است) نگردد، گنج معرفت پیدا نمیشود، و اولیاء وانبیاء، طرف بیرنگی و نیستی شان، غالب است، زیرا که مثل نی ازلوازم انیّت و نفسانیّت، وهستی خودرا خالی کرده‌اند، ولی اشقیا و مستضعفین راهستی ورنگ غالب است، پس بِعِبارَةٍ اُخریٰ، نیست عبارت ازحضرت موسی است، وهست ازفرعون .

تو مگو که من گریزانم ز نیست

بلکه او از تو گریزانست ایست

یعنی مبادا فرعون و شقی گمان کند، که من نفرت و وحشت ودوری می کنم ازحضرت موسی و اولیاء، بلکه عالم باطن موسی و اولیاء علیهم السلام که

ربوبیّت محضه است، وروح محض، ازعالم طبیعت و نَفسِ اشقیا، مُتَوَحِّش و گریزان است، که سنخیّت ندارند، پس ظاهراً حضرت موسیٰ، فرعون را بسوی خداوند و نیستی دعوت میکندولی درباطن باچوب رد، که عبارت ازتضادّ عالم جان وطبیعت وجسم است، میراند چنانچه اولیاء بظاهر داعیَند، و اگر کهربای جذبهٔ خودرا وادارند، مردمان مستعد را جذب می کنند، واگر لیاقت واستعداد نداشتند قابل جذب نمیشوند، وحال آنکه تمامت نفوس درتحت تسخیر ایشان است .

چه قَلاوُز و چه اشتربان بیاب
دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب

یعنی تَصَرُّف اولیاء، باعتبار نورخدا ونور ولایت است، که آن خورشید محیط کلّ است، وذرّهٔ درآن مخفی نمی‌ماند، پس دیدهٔ نوربین لازم است، وولی را غیرازولی نمیشناسد .

اشتباهی و گُمانی دردرون　　　رحمت حقّ است بهر رهنمون

یعنی گمان و اشتباه که درنهاد بعضی یافته میشود، از رحمت حق تعالی است تاطالب رهنمایان وپیغمبران شوند، ولی عقل ابلیسی زیرکان، وبعضی فلاسفه، غضب خداوندی است درنهادشان، برای ایشان که :

هر که دور اندیش دور اندازتر
هر کـه دور انداز تر او دور تر

قهرشیرین را به تلخی میبرد　　　تلخ باشیرین کجا اندرخورد

تا آنجا که :

ای بساشیرین که چون شَکَّر بود
لیک زهراندر شکر مُضْمَر بود

یعنی شقاوت شقی برای او زهر است، ولی برای مؤمن سعید وجود او چون شکراست، که ازجهة وی، در امتحان و پاکی از آلایش است، و قهر الهی مثل مرض و سایربلاها، برای شقی قهراست، وبرای مؤمن بلا وشکراست، و معصیت عاصی، درمقابل زهر است که موجب جزاء آتش است، و اگرسبب توبه وندامت وگریه و ناله گردید، شکر است ، و بعبارةٍ اُخری، قهر که ظهور جلال الهی است برای مؤمن ولی اسباب پاکی و سوزش هوای نفس است ولی برای شقی و کافر عذاب است و بسا بلا های دنیا که برای خصوص شخصی درآخرت عین‌شادی وسرور ودخول دربهشت وآسایش است پس کفر درمقامی قهر وزهر ودرمقامی بملاحظه نتیجه وفایده که عاقبت بروزمیکند شهد وشکر است و بموجب آیهٔ شریفه **عَسیٰ اَنْ تُحِبُّوا شَیْئاً وَ هُوَ شَرٌّ لَکُمْ وَ عَسیٰ اَنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ** قهر و مهر و زهر و شکر درهم ممزوج

و باهم مشتبه اند ولی در نتیجه از همدیگر امتیاز می یابند و مراد حضرت مولوی آن است که شرّ محض در عالم نیست، هر چیزیکه اثر شرّی درش بخیال میآید، اثر خیری هم درآن موجود است، و جاه و سلطنت دنیوی برای آنانکه خودشانرا ازهوای نفس، وحُبّ جاه پاك و صاف ننموده‌اند زهر و موجب هلاکت است، ولی برای مثل سلیمان علی نبینا وآله علیه‌السلام شکراست بجهة بعضی باعث تقرّب درگاه است، ودربعض دیگر، سبب شقاوت وطغیان هکذا علم که صورت مهر است در بعضی مواد آلت رهزنی است، مثل: ابلیس و سایر منتحلان مذاهب فاسده، ودربعضی باعث وصول بمقامات عالیه است، مهرودوستی دوستان خدا و خاصان حق، طاعت است ولی مهر و دوستی دشمنانِ خدا ازآن روی که دشمنان‌اند قهر و گناه است.

وبعضی اعمال، برای مبتدی زهراست، با اینکه طیّبات است، چون پُرخور و خواب‌بودن‌ولی درعارف شکر و کمال است، پرهیز برای‌مبتدی شایسته ولازم است وبرای اهل تمکین، غالباً لزوم و شایستگی ندارد، مثلاً حنظل و صبرزرد نتیجهٔ شکر دارد، که باعث صحّت است ولی شهد و شیرین، موجب تب ومرض و فساد بدن است.

گرچه اینجا او گزند جان بود

چون بدانجا در رسد درمان بود

مانندشدایدو ابتلائات انبیاء واولیاء، وخاصّان خداوند دردنیا که موجب راحت وآسایش دارآخرت میشود.

گر بیان معنوی کامل شدی	خلق عالم عاطل وباطل‌شدی

یعنی همیشه صورت هم بامعنی، وقشر بالبّ درکار وباهم است، واگرفقط کار معنی و لبّ و مغز میشد، اهل عالم که غالباً اهل صورتند، بیکار و مهمل میماندند.

راهبر گهْ حق بود گاهی غلط

یعنی آن صورت که راهبر معنی است.

آب از لوله رود در کولها

کول لغت ترکی‌است بمعنی‌جاهای گود که برای جمع کردن آب درست مینمایندو برای آبیاری زراعت بکارآید.

ماجرای مرد نحوی و کشتیبان در کشتی

مثال است و اشاره، که وقتیکه کشتی بدن، غرق گرداب مرگ و جان کندن میگردد، اگرحیات جان ودل نشد، وشخص پیش‌از مرگ اجل، ازاوصاف بشری نمرد، وخلاصی نیافت‌دیگر حیات طیّبهٔ ایمانی، ونجات برای اومشکل است

و اگر در فقر بجائی رسید، و برازخ نفس را در دنیا طی نمود، صاحب حیات دل و محبّت عالم اُخری، که حبّ الله است خواهد شد، و ناجی است، و بر همچنین کسی مرگ گواراست، زیرا که از زندان و قفس دنیا و بدن، خلاص شده بسوی ناز و نعیم اخروی و وطن اصلی میرود، وشاهد براین آیهٔ شریفه است قُلْ اِنْ كُنْتُمْ اَوْلِيَاءَ لِلّٰهِ مِنْ دُونِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ.

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق

دراینجا یك اشارهٔ لطیفهٔ هم هست، براینکه دراین کتاب برای مثال از اسماء بعضی اشقیا صورت بُتی ساخته شده وآن مانند کف دریاست، ومثل دشنام معشوق که باید آنها را هم برای مغز مطلب وعشق که معنی‌است یعنی ولایت پذیرفتن و خوش داشتن چنانکه در قرآن اسامی دشمنان انبیا را برای اینکه جزو قرآن است باید باطهارت و ادب مس نمود.

هم عرب ماهم سبو ماهم مَلك
جمله مَا يُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ اُفِكْ

اول آیه این‌است اِنَّكُمْ لَفِي قَوْلٍ مُخْتَلِفٍ یعنی: (شمادرایمان اختلاف دارید وامروز مُعرض میشود ازایمان هر که سابقاً مُعرَض بوده) چون اعرابی شیفتهٔ زن شده وسبوی بدن خودرا فقط بسوی مَلك که حقّ تعالی یاروح است تحفه برد و دجلهٔ خزاین عالم غیب را ندیده بود، تاسبوی خود را بشکند، و بدجلهٔ علم و معرفت وروحانیت گراید، پس وقتی که نفس وطبع بمنزلهٔ زن اعرابی شد، وشوهر بمنزله عقل که آنرا گول زدند، و بهمان آب سبو قانع کردند، که درواقع آنهم از دجله بود وازآنجائیکه نفس وطبع ظلمانی‌اند، وعقل نورانی، ومَلِك خلیفه اصل نور ومنبع دجلهٔ آب حیات است حضرت مولوی میفرماید:

پس همهٔ اینها که مائیم اختلاف نفس وعقل وسبو ودجله ازچه چیز خاست و این خود مطلبی است جامع مبدأ و معاد وآن اینست که

ظلمانیات همه مظهر صفت جلال وقهرند، حتّی نفس وطبع وسبو، که جسم است وروحانیات واشیاء نورانی مثل عقل وروح همه مظهر صفت لطف وجمالند، پس وحدت ازجهة مظهریّت است مطلقاً ولی کیفیت مظاهر مختلف است، البته مادامیکه سالك الی الله بسلوك مشغول نشده، نفس وروح وعقل وطبع همه دروی مخفی ومنجمد پوشیده‌اند مانند خار درخزان، که همرنگ باگل است، ولی چون بهار وعَرَض اکبر سالك، وقیامت وُسطیٰ، رومینماید، ازهمدیگر مِمتاز میشوند، و یومُ الفصلُ ظلمانیات را ازنورانی ها جدا میکنند.

آنکه سعید است تابع ملك عقل وروح می‌شود، آنوقت این سبو واین

نفس وطبع هم تابع بلکه درروح فانی. ومضمحل میشوند، که فناء اول سالك فناء نفس است، وآنکه شقی است تابع نفس دنی شده، سبوی جسم خودرا تحفه میبرد بسوی روح، یا حقتعالی، که ازدجله بیخبر است، واگرچه آب این سبو یعنی نفس وطبع وقوا ها، باعتباری ازظهورات نور وجود است، ولیکن بواسطهٔ راکدماندن در بدنِ تیره وظلمانی، ظلمت پیدا کرده، باید در دنیا بواسطهٔ عمل وسلوك بدجلهٔ حیات و نور اصلی، و بعبارة اخری بمبدء فیض وموطن اصلی خود رجوع کنند

پس شقاوت شقی وسعادت سعید، باید درین دنیا ظاهر گردد بواسطهٔ عمل در راهروی بمبدء اصلی خود، وبا اختیار جزئی که حق تعالی بانسان کرامت فرموده و راه خیر و شر را هم بواسطهٔ انبیاء باطنی و ظاهری برای او نشان داده تا راه ضلالت را ترك نموده، رو بمبدء نور وفطرت توحید بروند، و بدا هم گذاشته، که اگر شقیِّ ظاهری یعنی کافر هم عامل گردد، و بطرف حق رود، حق تعالی شقاوت وظلماتِ طینت سجّینی اورا زایل ومُبَدَّل میگرداند، پس امتیاز اینها دراینعالم است بواسطهٔ عمل وریاضات سلوکیّه، وانسان نمیداند که دراصل تقدیر وقضا و علم حق، برای او ازشقاوت ویاسعادت چه گذشته، بنابراین باید باختیار جزئی که حقتعالی بما داده، با متابعت انبیاء واولیاء، بطرف اسماء لطفیّه حق راه برویم، تا تبدیل شده، و سبو وخُم که عبارت از قوای بدنی، وعلم جزئی، و عقل جزئی، و اختیار جزئی است، بر دجله که منبع اصل و کل است، متصل گردد. و اگر کسی راه را طی نکرده، بلکه بطرف ظلمانیت ومظاهر جلال وقهر رفت آنوقت معلوم میشود که او درعلم قضاء الهیٰ شقی بوده است

بهرحال از کرم الهی ناامید نمی توان بود، چنانچه خلیفه سبوی اعرابی را پراز زر کردو علاج فقر وفاقهٔ اعرابی را که سالك است، نمود اگر شخص هم در هر کار امید بحق بسته بطرف حق که بمنزلهٔ خلیفهٔ عصر است، و بطرف اولیاء و پیر عصر خود برود ناامید نمیباشد بلکه آنوقتی که متصل بدجلهٔ کلّی عالم شد، سبوی جسم خودرا می شکنند مثل شکستن خضر(ع) کشتی را. پس حاصل این شد که اتحاد نفس وعقل، وخار وگل، ازیك جهة است که مظهریت باشد، وازجهات دیگر درمظهریت اختلاف تمام موجود است، هر کسی، وهر جزئی، مربوب و مظهر اسمی است بمغایر آندیگر، اگرچه در حقیقت همه راجع بحق و وحدت اند، والطُّرُقُ الیَ اللهِ بعَدَدِ اَنْفَاسِ الخلائِق هم ناظر بدین معنی است.

پس در سلوك وقیامت وُسْطیٰ، که عَرض اکبر وقیامت سالك و بهار حیات گلها وسوسنهای باطنی است، ویوم فَصْل است ظلمت از نور، وخار از گل، جدا و ممتاز می گردند، وماهیّات وطینتهای مردم معلوم میشود، پس درست تفکر کن تا کلام حضرت مولوی قس درست فهمیده گردد، و بدانی که منظور ازجزء وکل نسبت جزو و کل است، و جوار هم در قوس صعود نیست، بلکه فقط در مربوبیت و

مظهریت واحاطهٔ نورروح است برهمه اعضاء واجزاء درعالم صغیرو نور وجود حق بهمه کاینات در عالم کبیر .

بشنو اکنون اصل انکار ازچه خاست

چون قبلا فرمود که تمام حسن عالم، مثل آب سبو نمونهٔ حسن خلاق خودش است چنانچه آب سبو ازدجله است، پس عشق واراده وطلب سالك، همه ازفیض الهی است، چنانچه ارواح از روح کلند، و روح کل مجلا و آئینهٔ حق است، پس اختلاف سبو وزن و شوی، برای این است که اجزاء کل همه بریك میزان نیستند بعد میفرمایدمنظورما نه نسبت کل بجزؤو نه کلی وجزوی است و نه مثل بوی گل که تجانس ذاتی باشد وحلول واتحاد بخیال آید، بلکه مَثَل لطافت سبزه یالطافت گل و مَثَل آواز قمری و بلبل اند، که باتغایر محل و عدم جنسیّت، یکنوع اتحادی دارند درمطلق فیض وجود و شهود، خاصه درمظهریت تشریعی، بسبب تربیت انبیاء و اولیاء که آب سبورا بدریا رسانده باالمره تغایرانیّت وهستی را مسلوب میکنند که آهن مُخمّاة درنارهم، دم ازاَنَاالنّار میزنند .

باغبان هم داندآنرا درخزان

لیك دید یك به ازدید جهان

مراد ازباغبان اینجا اولیاء وپیر هرعصر است، وگل وسوسن، مؤمنان و سالکان اند، وخار، اشقیا، و بهار قیامت ومعاد گلها است، درروزعرض اکبرو یابهار و قیامت وسطای سالکان در دنیا، پس از شکستن سبوورساندن قطره بدجله در ترقی تشریعی بعداز ابیات :

چون گزیدی پیر نازکدل مباش

سست ورزیده چو آب و گل مباش

حکایت کبودی زدن قزوینی برشانه تا آخر

اشاره براین است که هرچه پیراز طاعات وریاضات سلوك برتولازم داند باید اهمال ننمائی وعذرنیاوری، ومرد راه باشی واز رنج نترسی، چنانچه قزوینی برای ادعای پهلوانی از کوبیدن خال صورت شیرطاقت نیاورد .

گفتن مهمان حضرت یوسف که ارمغان بهر تو

آیینه آورده ام

اشاره براین است که با امر پیر تاصاحب آیینهٔ هستی حق نشوی وهستی خودرا پاك نکنی، از یوسف جان و جانان، در دل خود صورت نمی بینی، چنانچه بواسطهٔ اطاعت پیر، برای سالك هم باطناً دوآینه می بخشند، که یکی خَلق بین است، و دیگری خدا بین .

من غلام آنکه او در هر رباط

خویش را واصل نداند برسِماط

اشاره بوجود حالات و تجلّیاتی است یا کشفیّاتی که برای سالك رو میدهد، باید آنرا ازفضل خود ندانسته، وبستهٔ بآن نشده وقناعت نکرده طلب خود را عقب کند و وا نه‌ایستد که فرموده اند

هرچه دربنراه نشانت دهند   گر نسِتانی به از آنت دهند

گرم دارانت تو را گوری کنند

یعنی دوستانت که گرم می گرفتند برتو و گرم صحبت و معاشرت تو بودند ترا ای بدن درگور افکنند .

دعا کردن بَلعَم باعُور و پنجه زدن باموسیٰ(ع)

برای این است که نباید مجذوب برجذبهٔ خود غره وسرکش شده واز اطاعت مرشدکامل سرپیچی بکند یاپنجه برپنجه زند که باعث هلاك خودش‌است و درپیش موسای عصر باید هستی خودرا باخت ومنی ومائی راکنار انداخت تاموجب گرفتاری‌سخط نشود وثمرات فیض‌رانتیجه‌دهد .

اعتماد کردن هاروت و ماروت تا آخر

هاروت وماروت همچون قوای عقلانیه ونفسانیهٔ ساحره فلسفی است، که درمقابل انسان کامل، واهل جان ودل، بازی، ومردی ومقاومت وسحر، بخرج داده، راه بنی‌آدم را میزنند، مثل: شیطان که برنارِیّت ناز و کِبر، سرکشی کرده، ندای «اَنَا خَیرٌ مِنهُ»بلند نمود، وکذا اشخاصی که باآموختن حرف وکلام عارفان و درویشان، وکلام حکمت ایشان، مانند صفیر شکارچیان، صفیر زده مردم را بـدام خودشان میآورند، و حال آنکه صفیر مرغ زننده غافل از مرغ و مقصود اوست

قصهٔ رومیان و چینیان درصنعت نقاشی

هم‌مثال اهل لفظ وقال است که مانند چینیان نقاشی‌دارند، و مقابلت با اهل صیقل، که درویشانند، مینمایند، و حال آنکه همهٔ نقوش آنها بواسطهٔ صیقل کردن دل از زنگ هوا ها، درآن دل می‌تابد، بلکه نقوش واقعی الهی ومرآت اوصاف ذوالجلال میباشند .

کس نیابد بردل ایشان ظفر

چون صدف گشتند ایشان پر گهر

وعوض مصرع ثانی از خاطر گذشته :

« چونکه حق دارد درآندلها مَقَر »

پرسیدن پیغمبر از زید که امروز چونی که :

گفت پیغمبر صباحی زید را

کَیفَ اَصبَحتَ ای رفیق با صفا

در کتب احادیث شیعه مثل‌اصول کافی و بروایت کتب عامه ازابن عباس

نام این شخص حارثة ابن زید است حتی درمجالس سبعهٔ که ازمواعظ خود حضرت مولوی قس انتخاب کرده‌اند بنام حارثه فرموده‌اند پس دراینجا لفظ زید کنایه از عدم تعیین میشود مثل لفظ زید وعمرو درعلم نحو .

که ازآنسو جملهٔ ملّت یکی است

یعنی درعالم مثال وملکوت یا برزخ لاحق وسابق، چون عالم تضادّ عناصرو امزجه، وطبایع نیست، همه، اهل توحیدند، و غیراز توحید وعلم بسیط، مسلکی و مشربی نیست، و بعبارةٍ اُخری، عالم بیرنگی وفنا است، و رنگ وتضادّ و تعیّن در اینعالم مادیّات وملك وعناصر است که علم بعلم بهم میرسد ،

اَلشَّقِیُّ مَنْ شَقِیَ فِی بَطْنِ اُمِّهِ　　مِنْ سِمٰاتِ الْجِسْمِ یُعْرَفُ حٰالُهُمْ

منظور اینکه شقاوت وسعادت در اینعالم دنیا معلوم میشود چنانچه در عقب میفرماید

تن چه مادر طفل جانرا حامله　　مرگ درد زادنست و زلزله

لیك عکس جان رومی وحبش

یعنی سعید وشقی

میدهد رنگ اَحْسَنُ التَّقْوِیم را

تا به اسفل میبَرَد آن نیم را

تا باینجا بیان اختلاف شقی وسعید بود، وظهور شقاوت وسعادت آنها بعد از مرگ اضطراری واختیاری، واین عبارت اصل آب نطفه تا به آخر، بیان ظهور اختلاف است در جهان حیات، بعد از زادن نطفه از شکم، بحکم محسوسات واشاره به آیهٔ «خَلَقْنٰاهُ فی اَحْسَنِ تَقْوِیمٍ ثُمَّ رَدَدْنٰاهُ اَسْفَلَ سٰافِلِینَ» و بیان مثال است که چنانچه سواد و بیاضِ حسّی، در اینعالم، پس از زادن اوّل، معلوم میشود، هکذا پس از زادن مرك ثانوی، بهمین قیاس، پس مراد ار اَسْفَل، اسفل السّافلین است، که عالم ناسوت باشد، و مراد از نیم، بَدَن است، و بَرَنده، حق تعالیٰ است، وممکن است، مراد از نیم، معنی نیم نطفه باشد، که بدن یاطرف شکم واَسْفَل اعضااست، بمقتضای حیوانیّت وطبیعت ونفس پروری، چون جای دیگر میفرماید :

« نیمی از حیوان بود نیمی ملك »

همچنین فرموده اند :

« از فرشته سِرِشته واز حیوان »

پس باین ملاحظه، عقل وجان و روح را طرف اعلا قرارداده، زیرا که دردل ودماغ، تصرفات عقل وجان میباشد چنانکه قبلاً فرمود: (تن چه مادر) پس معلوم شد، مادامیکه جان در تن است، در شکم مادر است، و مادرش دنیا است چنانچه در آتیه خواهد گفت، پس قول بعضی شارحان جدید، که گفته: یاعقلیّات ووِجْدانیّات

است یا نبوت وولایت است، بمضمون أَنَا وَعَلِيٌّ أَبَوَا هٰذِهِ الْأُمَّةِ[1] خلاف ظاهر عبارات است، وانگهی نبی وعلیؑ دو پدراند، نه اینکه یکی پدر باشد ویکی مادر، مادر، نفس حَنّانهٔ مشتاقهٔ هر شخصی است، که از تربیت نبوّت و ولایت، و مَیل نفس بر پدر ومادر، معنی امّت که انسان است، ازو تولید می یابد، که قلب خاص است، و این لغزش و اَبَوَیْن را بمعنی پدر و مـادر گرفتن، سابقاً هم از بعضی مُحَدِّثان سرزده است، و بنابراین لازم آید در حدیث اَنَا وَعَلِيٌّ، اَشْرَف بودن ولایت از نبوّت، زیرا که نبی را بمنزله مادر گرفته، که ظرف و وِعاء طفل است، و حال آنکه اولاد بودن امّت وانسان کامل، برای باطن هر دو بزرگوار است که هر دو پدر و مُرَبّی امّت اند !

پس نیك تـامّل کن و در بطلان قیاس شیطان، که قیاس خاك با آتش نموده، و آتش را فروزان وعِلوی دیده، بهتردانست. بعضی شارحان جدید نوشته‌اند که اگر یکی پرسد که چرا خود حضرت مولوی ببطلان قیاس عقلی، استدلال باقیاس ابلیس نموده، چنانچه حضرت صادقؑ فرموده "اَوَّلُ مَنْ قَاسَ اِبْلِیسُ"[2] بعد جوابی تراشیده، وحال آنکه سؤال، خود مورد ندارد، تا محتاج جواب باشد زیرا که ذمّ قیاس درجائی است کـه در مقابل نصّ صریح، وحدیث یا آیه باشد، پس بعد از اینکه حق تعالی صریحاً شیطانرا مردود و مرجوم ساخت، برای گفتن اَنَاخَیْرٌ، پس قیاس او باطل شد بموجب صریح آیه و بطلان استدلال بقیاس دیگر هم ازباب ورود صریح آیـه میباشد نـه ازجهة قیاس بقیاس

آلت حَقّی تو، فاعل دست حق　　چون زنم بر آلت حق طعن ودق

در سابق معلوم شد و بعدها هم از بیانات حضرت مولوی واضح شده بر اینکه انسان قادر مختار است، زیرا اگر اختیار جزئی نباشد، تکالیف لغواست، و اینجا که مطلب، بطریقهٔ جبر ظاهراً جاری است، بعضی شارحان قدیم میگویند: که ابداً تاویل پذیر نیست، مگر بگوئیم قومی ازجبریّه، آنوقت حاضر بوده، وبه اقتضای تقیّه از زبان حضرت مولوی، جاری شده، و بعضی شارحان عصر جدید گفته‌اند: که نظرشان بر اصل جَرَیان قضا وتقدیر الٰهی است، که چون جریان قضا بموجب ارادهٔ تکوینی الٰهی است اگر چه رضا با فعال شرّ دشمن ندارد، وبزرگان همه چیز را بحکم قضا وقدر، و بحکم «مُقَلِّبُ الْقُلُوبِ وَالْأَبْصَارِ» از حقتعالی می بینند برای امتحان حال نیك وبد، ومؤمن وشقی، از اینجهة اینمطالب، در اینجا اززبان آنحضرت جاری شده، چنانچه یکی از مشایخ فرموده :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کـه دل هـر دو در تصرّف اوست

بنابرین قول حضرت مولوی هم مؤیّد اینمسئله میشود که فرموده :

(۱) یعنی من وعلی پدران این امتیم - ۲ - یعنی نخستین کسیکه بقیاس عمل کرد شیطان بود که گفت من از آتشم وآدم از خاك واز فرمان خدا سرپیچی کرد

با قضا چون من توانم حیله جُست ؟

و بنظر حقیر فاعل دست حق، یعنی در نظر توحید موحّدین، و شهود اهل‌الله، که تمام حرکات و تعلیمات را از حق تعالی میدانند، که محبوب واقعی است، و بعضی گمان دارند که فاعل دست حق، یعنی فاعل آلت، نه فاعل فعل، ولی تاویل بعید است اگر چه نسبت بمذهب صاحب کتاب در ردّ جَبْر، ناچارند از تاویل؛ چون در انظار توحید بزرگان، هر فعل را نسبت به آنکه افاضهٔ وجود و قدرت و کمالات وجود، از حق است، از حق میدانند، و وجود مخلوق وفعل او، برای عجز و ضعف، و اینکه وجودشان ظِلّی مستعار است، بمنزله عدم است، لذا نفع وضرر را که ازمخلوق میتراود ازخداوند میدانند، اگرچه مخلوق اختیارهم دارند، ولی افاضهٔ اختیار هم از حقّ است، بطور کلّی، چنانچه افاضهٔ اراده نیز از حق است بطور کلّی، نه بطور جزئی، که جزئی، از سوء اختیار جزئی خود فاعل شده است، تا ثواب و عقاب را مستحق تواند بود، چنانچه تا گربه گوشت را ندیده، میل واختیار در او خوابیده، وچون دید، میل و اختیار در او می‌جنبد، و چون بفعل آورد، آن اراده و فعل جزئی است، و با اختیار خودش است، نه اینکه مختارشان مذهب جَبْر است، زیرا که درین کتاب، در غالب جاها، صریحاً مذهب جَبْری را ردّ وقدح فرموده‌است .

بعلاوه چون لوح قضا را خوانده، ومیدانند که تقدیر حق تعالی این‌است که ابن ملجم، با اختیار، قتل امام ع رافاعل باشد، و در مقابل این فعل او و شهادت مقتول، اجرها قرارداده است، پس ازاینجهة است که فرموده :(آلت‌حقی وفاعل‌دست حق) یعنی درنظر توحیدی، و اگر ارادهٔ حق علاقه نمی گرفت، این فعل واثر، بوجود نمی‌آمد، اگر چه رضا نداشت، ولی در ازل خواسته بود، که قاتل بسبب قتل، نایل عذاب گردد، ومقتول نایل درجات و آنگهی سبب ثبات دین ومصالح دیگر گردد .که میفرماید

صلح این آخر زمان زآنجنگ شد

یعنی فعلاً که اسلام شایع شده، از آن جنگها و قتالها بود، ومیتوان گفت که شهادت آنحضرت، و حضرت سیّدالشهداء ع، باعث استحکام دین اسلام شد، تا مردم دانستند، حَقّیّت شهید، و دین او را، وباطل بودنِ قاتل و دین او را .

گفت او پس این قصاص از بهر چیست؟

یعنی بعد از اینکه حق تعالی خود خواسته .قتل قاتل را، ومقدّر کرده، و بدون مشیّت او ذره‌ای نمی‌تواند از جای خود بجنبد، اگر چه راضی نبود، پس قصاص برای چیست ؟ جواب میدهد که فایدهٔ قصاص هم بر قاتل عاید است که از عذاب تخفیف می‌یابد، وهم باعث حَیات است ،که وَلَکُمْ فِی الْقِصاصِ حَیٰوةٌ

که پس از آنکه حکم قصاص را جاری فرمود، دیگر مردم دست از قتل و آزار کشیده، فعل شرّ با اختیار خود نمی کنند، پس باعث حیات میشود، وحکمتهای دیگرهم هست، با آنکه قصاص بجهة اختیار جزئی است، که با اختیار فعل بَد از فاعل صدور یافته، اگر چه افاضهٔ اختیار هم از حق باشد، ولی بطور کلیّت و اراده کلیه انسان، نه بطور جزئیت، و ارادهٔ جزئیه که در غیر اولیاست، زیرا که اراده و اختیار جزئی ایشان فانی در کل شده، پس میبایست که اراده واختیاررا در جای مَرضِیّ خدا صرف میکرد و نکرد

حلق ببریده خورد شربت ولی　حَلق از لارَستَه مُرده در بَلیٰ

یعنی حلق ببریده آن حلقی است که از فنا وعدم وارسته ونجات یافته ومردنش در طاعت امر حق وقول بَلیٰ است در اَلَستُ بِرَبّکُم، پس بنابراین رَسْته بافتحهٔ راء است وممکن است باضمّه راء باشد یعنی این حلق همان حلقی است که از عدم تازه روئیده و حیات یافته، ومُردنش در امتثال امر الهی است و با هر دو وجه حَلق بُریده را شرح میدهد

و ممکن است که مراد از حلق از لا رَستَه حَلق در فنا بوده و مرده در بَلیٰ یعنی در اثبات که بقا باشد، که فنای او در حیّ باقی است، ویا حلق از لارَستَه حلقی باشد که بواسطه ریاضات بریده نشده و رسته بمعنی روئیده که چنان حلق شربت نمیخورد بلکه او مرده است دربلی وبِلیٰ امالهٔ بلا باشد با زیرباء بمعنی پوسیدگی و آنوقت اینجمله ضد جملهٔ اولی است و شرح آن نمی شود

زانکه داند هر که چشمش را گشود

کان کُشنده سخرهٔ تقدیــر بود

چشم گشوده مراد چشم عقل وبصیرت است، کـه او میداند که خواست حق ومقدر ومکتوب حق بوده، باخواست حکمتی، کـه بعضی ارادهٔ حتمی گویند مقابل عزمی، و ارادهٔ امرونهی را عزمی نامند، وبعضی تکوینی نامند، در مقابل تشریعی، اگر چه حق تعالی رضا نـداشت ونهی فرموده بود، واختیار هم بقاتل داده بود به اینمعنی که اگر اراده علاقه نمی گرفت، که قاتل با اختیار خودمرتکب قتل گردد ابداً بوجود نمیآمد، بلکه مانع می‌شد، و دست وخنجر او می‌شکست کـه **لَبَرَزَ الَّذِینَ کُتِبَ عَلَیهِمُ الْقَتْلُ اِلیٰ مَضَاجِعِهِمْ** و در این مکتوب و مَشیتّ و قضاء الهی حکمتها وفایده ها مندرج بود **وَلا مَرَدَّ لِحُکْمِهِ سُبْحَانَ مَنْ لایَجْرِی فِی مُلْکِهِ اِلاّ مَایَشاءُ** رضای الهی باخواست او همدم است وبی خواست نمیشود ولی خواست الهی بی‌رضا میشود، خواست بارضا در مطیعان و سعداء است وخواست بی‌رضا در عاصیان واشقیاست

لیک بیغم شو شفیع تو منم

بجهة اینکه خواست بی رضای الهی از تو در خصوص من جاری است ومن مرك را دوست میدارم که حیات جان دارم، پس از تو خشم و کین و بغضی ندارم، و نمیگذارم تا فردا کسی برتو آسیب رساند، ونخواهد رسید در دنیا، تا آنوقت وشفاعت در دنیاست، باعتبار اینکه رسیدن هر چیز به اصل خود خواه مظاهر قهر وخواه مظاهر لطف، با تربیت وجود خلیفهٔ حق وامام علیه‌السلام است، ومعنی شفاعت جفت کردن‌است، وعلاوه امر آنحضرت که در شربت‌وطعام قاتل مضایقه نشود، و وصیّت نمودن که با یك ضربت قصاصش کنند تا یکدرجه شفاعت صوری است و کذا فرمودنش که اگر حَسَنَین(ع) عفو کنند فَبِهٰا، والّا با یکضربت قصاص کنند، و اگر آنحضرت براو وعدهٔ شفاعت داده هم از جهة رساندن‌او بسبب قصاص باصل‌خودش‌است، که اسماء قهریّهٔ الٰهیّه باشد، واگروعده بنابر مهلت دادن وتاخیربفردا باشدآنهم صحیح است .

خلاصه حاقّ حِکمت‌افعال‌الله وقضا وقَدَر وفرمایشات مثل حضرت مولوی قس راکه جامع علوم‌ظاهری وباطنی است سایرین که‌یك وجب‌ازعلوم ظاهری واز مرتبه نفس بالا نرفته‌اند نمی‌توانند فهمید و اگر از طریق عامه روایتی منقول باشدکه دلالت بوعدهٔ شفاعت اخروی از آنحضرت داشته باشد

آنهم با اصول وقواعد عدل وتوحید وامامت وبا شئون امامت منافات ندارد اگر چه در کتب شیعه همچنان حدیثی نوشته نشده و اگر آنحضرت شفاعت کند باز حق تعالی که ولی دم است میتواند عذاب بکند و میتواند که نکند که «لَا یَشْفَعُونَ اِلَّا بِاِذْنِهِ» مقرّر است

و مرحوم حاجی سبزواری بنابنسخهٔ خود که در آنجا لفظ غم مخور فردا ثبت است شرح فرموده که مراد از امروز وجهُ‌النّفس است، ومراد از فردا وَجهُ‌الله که برای‌تخفیف عذاب فی‌الجمله ظهور وجه‌الله درآنجاست

زانکه مرگم همچو جان خوش آمده است

که سابقاً گذشت اشاره بمضمون فُزْتُ وَرَبِّ الْکَعْبَة است که آنحضرت در وقت زدن ضربت فرموده است

حرص میری وخلافت کی کند

تا بیت چهارم

که دهد نخل خلافت را ثمر

اهل‌سنت درتفضیل آنحضرت بسایرخلفاء اختلاف کرده‌اند این‌فرمایش مُفَضِّل است، بلکه از ابیاتی است که دلیل تَشَیُّع است یعنی آنحضرت برای دنیا

حریص امارت نبود، بلکه با امر حق بود، و برای اینکه سایرین را در قضایا راهنمائی فرماید، حتّی در زمان خلافت دیگران از غاصبین، زیرا اگر آنحضرت در غالب موارد، ردّ خلاف وجهالت ایشان نمیفرمود، شرع اسلام مرعی نبوده و خلاف ظاهر شده بود، پس در صورتیکه سایر امیران، بدون امر آنحضرت نمی توانستند، وراه حکم را نمیدانستند چه‌طور شایسته خلافت می‌بودند که هر دو خلیفه باین اوضاع اقرار کرده و یکی گفت «لَوْلَا عَلِیٌّ لَهَلَكَ عُمَرُ» و دیگری گفته: «اَقِیلُونِی لَسْتُ بِخَیْرِکُمْ وَعَلِیٌّ فِیکُمْ.» پس درست تامّل کن که ازجمله ابیاتی است که دلیل اثبات تشیع است برای مولوی قدس‌الله سره‌العزیز و اولیاء و عرفاء واهل قلوب وصاحبدلان که در بعضی ازمنه ملقب به صوفی هم بوده‌اند از جهة نسبت با اهل صفه صفای مسجد حضرت رسالت (ص) اگر چه در زمان سابق که در اکثر بلاد علماء وملوك ورعاة اهل سنت غالب بودند در ظاهر احکام‌بقول یکی از مذاهب اربعه فروعیه عمل میکردند بمناسبت تقیه ولی در عقاید دینیه که مبنی برتقلید نیست همه در اصول تشیع بودند که بعضیها در بعضی زمان بصراحت در بعضی کتب و برخی با اشاره و کنایت دم از عشق و محبت وتشیع زده اند چنانچه بر متتبعان کتب حضرت شیخ فرید الدین عطار از سی فصل ومظهرالعجایب و وصلت نامه ولسان‌الغیب واسرارنامه واضح است وکذا بر کتب حضرت مولوی و حکیم سنائی غزنوی وشیخ سعدی هر کس مطالعه کند خواهد دید در بعضی موارد صریحاً و در بعضی اشارة و استدلالا طریقه اهل بیت اطهار محمدی صلی الله علیه و آله را اختیار فرموده اند ولی تشیع نه آنست که بعضی جاهلان تصور کرده‌اند وشیعه نه آن است که جراید نویسان بیخبر بدون مراجعه بکتب علماء شیعه و احادیث شیعه تهمت و افترا زده‌اند بلکه اصلی دارد محکم و بنیانی دارد رفیع که متابعت تامه است برزهد وتقوا و اوامر ونواهی حضرت مولا علی ع و اولاد اطهارش علیهم السلام که دوازده امامی و امامیه واثنا عشریة هم نامیده‌میشوند

آنچنان پرگشته از اجلال حق کاندر وهم ره نیابد آل حق

تا آخر بیت دویم که لَا یَسَعُ نَبِیٌّ مُرْسَلٌ مضمون حدیث است مراد از آل حق سایر انبیاء و اولیاء است نه آل پیغمبر، که ختمیّون باشند زیرا که ایشان همگی نور واحدند، و در ولایت مطلقه، وقرب حق بی‌تفاوتند، مگر منصب نبوّت که خاصّه است، ومثل اینحدیث ازحضرات معصومین علیهم‌السلام هم وارد گشته نسبت بلفظ حَدِیثُنَا صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ لَا یَحْتَمِلُهُ وایضاً از حضرت معصوم وارداست: «لَنَا مَعَ اللهِ حَالَةٌ نَحْنُ فِیهَا هُوَ وَ هُوَ نَحْنُ» ولی سایر انبیاء واولیاء، اگر چه از اجزاء نور کلّی حضرت رسالت خاتمند، ص ولی در مقام قرب، بمقام آنحضرت نرسیده‌اند

پس بعضی شارحان که گفته‌اند: «مقام احمدی ص فنا بعد الفنا است که مَظهَر ذات است، ولی چون آل احمدی بسیار فرموده‌اند «نَحنُ اَسمآءُ اللهِ الحُسنیٰ»، پس آنها در مقام بقاء بعد الفنایند که مظاهر اوصاف‌اند و از اَحَدیّت خبر ندارند، و مقام آنها دون مقام احمدیست صلی الله علیه و آله» این فرمایش رَجماً لِلغَیب است و از روی اصطلاح لفظی عرفانیست، پس برای شخصی که دارای اینمقام و حالات نیست، سلوکاً و فعلاً بلکه در مقام فلسفهٔ عقلانی مستغرق است، فرق گذاشتن مابین آل اطهار نبی ص و خود نبی، آنهم با اصطلاحی که عارف بموارد های آنها نیست، بسیار بسیار فضولی و سوء ادب است که کُلُّهُم مِن نورٍ واحِدٍ (متحد جانهای شیران خداست) و مضمون حدیث «لِی مَعَ اللهِ حالاتٌ لایَسَعُ فیها مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَ لانَبیٌّ مُرسَلٌ» شامل آل و اهل بیت اطهار علیهم السلام هم هست، که از نور واحد واجزاء جان و دل حضرت رسالتند ص که میفرماید

آنخلیفه زادگان مقبلش زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز مغرب برزند خورشید سر عین خورشید است نی چیز دگر

و اما در مقام تربیت، و قوس صعود و قرب، آنچه فرمایش بزرگان است این است که مقام اَو اَدنیٰ، مختص به آنحضرت و آل اوست، و در مقام قابَ قَوسَین سایر انبیا و اولیآ را هم، باندازهٔ استعداد خودشان، بهره و نصیبی میباشد، که مقام قاب قوسین احمدی ص اَو اَدنا است، برای ایشان که لاتَعَیُّنِ صِرف است وامّا اینکه اینجا مقام احدیّت است، یا واحِدیّت است، آنهم باید از کلام اولیاء بیان و تشریح گردد، فقط فرموده‌اند انسان کامل، برزخ البرازخ و مَرَجُ البَحرَینِ وُجوبُ و امکان، و مظهر کامل حق تعالی است، پس حدیث «کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ»(۱) برای همهٔ مظاهر، وارد و شامل است خاصّه حضرت رسالت ص و آل اطهار آنحضرت علیهم السلام که فرموده‌اند:

پادشاهان مظهر شاهی حق عارفان مرآت آگاهی حق
ظهور تو بمن است و وجود من از تو فلست تظهر لولای لم اکن لولاك

نه اینکه بعضی مظهر ذات باشد، و بعضی مظهر آثار و افعال، ولی تفاوت مراتب معرفت، و قرب در درجات لاتَعَیُّن و قاب قوسین، نسبت بسایر انبیاء و اولیاء از واضحات است، که هر کس برحسب استعداد علمی ازلی، بمقام اصلی و موطن خود میرسند، بی کیف و کم.

(۱) حدیثی است مشهور و از جملهٔ احادیث قدسی است که از گفتار پیامبر اسلام آورده شده و در اغلب کتب عرفاء نقل و در اطراف آن سخن بسیار گفته‌اند: و مفهوم آن اینست که حقتعالی فرموده: من گنجینهٔ پنهانی بودم و دوست داشتم که شناخته شوم، پس خلق را آفریدم که مرا بشناسند. و عرفاء فرموده‌اند که تا «اَحبَبتُ» اشاره به حبّ ذاتی و تجلی ذاتی است، «اَن اُعرَفَ»، تجلی اسمائی است، که مقام معروفیت و ظهور اسمائی است. و یکی از عرفا فرموده: چو آدم را فرستادیم بیرون - جمال خویش بر صحرا نهادیم.

تعليقات وحواشي برابيات ومطالب مشكلهٔ

دفتر دوم مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحيم

خاك درگاهت دلم را ميفريفت

خاك بروی كوزخاكت ميشكيفت

نفرين است يعنى خاك بر آن دل كه از خاك تو صبر و شكيبائى ميكرد .

گفتم ارخوبم پذيرم اين ازو

يعنى اگر خوب باشم، خيال او را، وخاك درگاهش را مى پذيرم، براى جنسيّت ودر نسخهٔ ديگر (پذيرد) نوشته شده يعنى اگراو مرا خوب پذيرد يا خيال وخاك او مرا پذيرد پس اين ازوست يعنى از جنس اوست يا از كَرَم اوست يا از خوبى اوست كه مرا خوب دانسته وپذيرفته

ورنه خود خنديد برمن زشت رو

يعنى اگر او نپذيرد خوبى مرا، يامن نپذيرم خاك وخيال او را، پس خنديده برمن زشت رو، وزشت روئى صفت من است، زيرا كه خنده كردن خوبان بزشتان، دليل عدم تجانس وبُعْد است؛ يعنى من بَعيدم ازاو وخيال او، وخاك اورا در اينوقت كى پذيرم، وكى باخيال او، خيال جانرا فراموش ميكنم، وخيال او را ميخرم ؟

چاره آن باشد كه خود را بنگرم

ورنه او خندد مرا من كى خرم

چاره آن باشد كه بخود نگاه بكنم، يعنى خودم را آراسته، وقابل خيال او بكنم، كه تا خوب صورت باشم با اوصاف جميله، و دفع رذايل نفسانى؛ واگر نخندد و نه پسندد، من كى خريدار خودم ميشوم، يعنى چگونه خودم را مى پسندم

در صورتیکه او میخندد، پس باید خودم را آراسته وقابل خریداری کنم، یا اینکه اگر من خودم را نگاه نکنم، و آراسته نشوم، وخیال او برمن خنده کند آنوقت باید که خریدار خیال خودم گردم، و خود پسند شوم و آنوقت خیال او مرا نمی پذیرد وخیال خودم را از من نمی گیرد ،

رو اَشِدّاءُ عَلَی الْکُفّار، باش   بر سرِ اَغیار چون شمشیر باش

آتش اندر زن به گرگان چون سپند

کفّار واغیار و گرگان، همه باطناً قوای نفسانیه‌اند، ومراد از یاران، قوای روحانیّه، ویوسف جان آدمی است .

دزد کی از مارگیری مار برد

یعنی مال دنیا وغنایم آن، مار وعدوی جان آدمی است، که اگر شخصی مال بدزدد، آنمال همچو نمار، جان او را هلاك می‌سازد، یعنی اورا شقی می کند و آنکه بی‌مال است آسوده میماند .

همچو صَیّادی سوی اِشکار شد

گام آهو دید و در آثار شد

کنایه از اوّل سلوك سالکی است که آثار قدم رهروان ونشان ره بریدن آنها را یا بر سبیل خواندن، یا بطریق عمل، می بیند و ازدنبال آنها گام برمیدارد، یعنی متابعت میکند، واگر ناف آهو را دید، یعنی عین مقصد ومظهر جان ودل را دید، آنوقت رهبر او ناف آهوست، که کنایه از رسیدن جذبهٔ حقّ است که

رفتن یکمنزلی بر بوی ناف

مراد همان نَفَحات رحمانی جَذبه است، که درحدیث وارد گشته «اَلا اِنَّ لِلّٰهِ فِی اَیّامِ دَهرِکُمْ نَفَحاتٌ اَلا فَتَعَرَّضُوا لَها»، بهتر ازصد منزل که بی بوی ناف باشد، یعنی بی جذبه، یا سلوك رفته باشد، وبقرینهٔ اینکه درعقب همین بیت میفرماید:

سیر زاهد هرمهی تا پیشگاه   سیر عارف هردمی تا تخت شاه

مراد از گام آهو دیده، ودر آثار شدن، یعنی خود بخود راه رفتن است که عبارت از سلوك زاهد بی‌پیر و شیخ کامل باشد

آن دلی کو مَطلع مَهتابهاست   بهر عارف فُتِّحَتْ اَبوابهاست

یعنی دل زاهدان یا سالکان مبتدی، محل تابش انوار غیب است بر دیوارها وآن برای عارف فُتِّحَتْ اَبْوابُهاست که درهای جنت دل بروی او بازاست و خود قرص ماه در توی آن است

چونکه حق رَشَّ عَلَیهِم نُورَهُ

اشاره بحدیث است که «اِنَّ اللهَ خَلَقَ الخَلقَ فِی ظُلمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَیهِم مِن نُورِهِ» که نور خدا عبارت از نور اوصاف و اسمآء و وجود است و یا روح انسانی است که فرموده :

« روح انسانی کنفس واحده است »

زیرا که روح انسانی، از عالم جبروت واجزاء روح کلّی است که دمیده شده ومیشود برای سالك، وروح حیوانی، بخار لطیف قلب است که از مادۀ عناصر است، ولی روح انسانی، مجرّد ومشمول آیۀ مبارکه «وَنَفَختُ فِیهِ مِن رُوحِی» و از روح حضرت روح‌الله است، که بمنزلۀ شعلۀ فتیلۀ روغندان چراغ است، وفتیلۀ بمنزلۀ روح حیوانی است، ومعلوم است که روح کلّی، مثل خورشید است که از روزنه های متعدده می‌تابد، یا از شیشه های الوان دیده میشود، در انبیآ واولیا وتمام این مطلب در مجلّدِ رابع بیان میشود در معنی «اِنَّمَا المُؤمِنُونَ اِخوَةٌ» که میفرماید :

جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست

وهمچنین آنجا میفرماید : که غیر از روح انسانی، روح دیگری هم در نبی و در ولی میباشد، که مطابق است باحدیث کمیل، در پنج بودن ارواح، که روح ایمان وروح قدس هم علاوه برسایرارواح درنبی وولی میباشد، وحدیث اَنَا وَعَلِیٌّ اَبَوَا هٰذِهِ الاُمَّةِ دلیل اخوه بودن مؤمنان است ومعلوم است که روح مجرد اضافی نفخی الهی از لمعات روح کلی خاتم وختمیون است سلام‌الله علیهم .

آنکه دو گفت وسه گفت وبیش ازین

مقصود اینکه بمضمون وَ هُوَ مَعَکُم هر ثالث رابعی دارد، و هراربعه خامسی دارد، که آن واحد ویگانه وحقتعالی است، ولی چون جاهل معرفت ندارد حق تعالی را دو وسه می‌گوید، واگر احولی را دفع میکردی، همه واحد گو می‌شدند، پس مشرکان و اَحوَلان، بامسلمانان واحد بودند درعنصر، ولی اَحوَلیت ومشرکیّت مانع وجدان بوده، وقتیکه قبول اسلام کردند، ورفع احولی شدهمگی واحد و واحد خوان میشوند .

در فقرۀ (بهیمۀ صوفی و بخادم سپردن)

چنانچه از آخر حکایت معلوم است خرصوفی، نفس است که از فریب وگول دادن دیو لاحول گو اطمینان یافته غذا میخورد ، لاجرم چنان خری بسر

می‌افتد و از راه سلوک دین باز میماند ، و دیوانِ لاحول گو، که دوستان دنیائی دروغین هستند، بسیارند که بحکم غلبهٔ شیطنت پوشیده‌اند و پنهانند .

در همین حکایت میفرماید : « بر سر مَبْرَز گل است و سوسن است » و (آن نبات آنجا یقین عاریت است) تا

«طَیِّبات آمد بسوی طَیِّبین»

اشاره است بحدیثی که از معصوم ع پرسیده‌اند که شما فرموده‌اید : «شیعیان و دوستان مادر بهشتند» وحال انکه از شیعیان اشخاصی هستند که گناهان زشت از ایشان سر میزند، و از دشمنان شما اشخاصی هستند که عمل خیر و طاعت میکنند ـ فرمود : در یَوْمُ‌الفَصْل، طاعات منافقان، از ایشان منفصل و بدوستان ما میرسد، که از جنس ایشان است ، ومعاصی دوستان مـا جدا شده بدشمنان میرسد ، پس وقتی کـه طاعت و اعمال خیر ایشان عاریـه شد، حکمش چنان است که گفته شد .

ودراین مسئله سِرّی است که مولوی معنوی، بطور رمز، اشاره فرموده، یَوْم فَصْل منحصر بقیامت نیست بلکه :

حق فرستاد انبیا را بهر این　　تاجدا گردداز ایشان کفر ودین

اگر در دار دنیا نیز سالک مشغول سلوك شود، اعمال شرّ از او منفصل وجدا گشته، بمنبع وکان خود، کـه دشمنان حقند میرود ، از جهت تربیت انبیا و اولیا، واین اشارهٔ دقیقی است .

یافتن شاه، باز خویش را در خانه کَمپیر، و مبتلا شدن

ظاهرا مَثَل میزند برای علمی که در دست نااهل باشد ولی مثال دیگری است برای نفس انسان، که در واقع باز شکاریِ حق تعالی است، که برای صید اعمال، بدنیا آمده، و از دست خَمَّرْتُ بِیَدَیَّ[1] پریده، و گرفتار زال زشت دنیا و نفس گردیده، که آلت شکار او را، بمرور، پوسیده و فاسد کرده، یا گرفتار جیفه خواری شده باشد، و در عَوْدْ و مَعاد، که بدست حق تعالی میرسد، یعنی بسوی اصل اسماء، که رجعت میکند، می بیند که شکاری بدست نیاورده، سهل است اسباب خود را هم تلف نموده .

حلوا خریدن شیخ احمد خِضْرَوَیْه تا آخر شاهداست برای لزوم گریه وزاری در درگاه بی نیاز، که دلیل سوزو گداز بوده، مُسْتَعِدّ نزول رحمت کند، و شیخ مزبور، اشاره است به هر پیر عصری، و غَرِیمان او، مریدانند، وحلوا عبارت از لذایذ ذکر و مناجات است، که حلوای باطنی است ، که رساندن پیران آن لذت را بحلق مریدان، موقوف بگریه و نیاز طفلِ جان وقلب است

(۱) اشاره بحدیث قدسی است که خدا فرموده خَمَّرْتُ طِینَةَ آدَمَ بِیَدَیَّ اَرْبَعِینَ صَباحًا ، یعنی من گل وسرشت آدم را با دست خود درچهل بامداد سرشتم .

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

تمثیل است برای ابلهی، که از اولیآ و انبیاء، کرامت طلب کند، ودر آن طلب هم اصرار کند، وحال آنکه اگر آن کرامت بحصول رسد، آفت و بلای جان او خواهد بود، زیرا که چون بهوای نفس خواسته، امتحان بزرگان بکند، و از بوالهوسان مگس‌سان، امتحان شیر، وسیمرغ، محض گستاخی، وسوء ادب است که اگر نور جذبه وطلبی در جان او بودی، البتّه روشنی باطن پیر، بروی عیان بودی، که باید با چشم باطن، ببزرگان نگاه کرد، واگر نه تحصیل طلب، و دیدهٔ بصیرت، باید کرد، تا مرد، از گرد شناخته شود.

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را

اینهم مثل دیگری است برای امتحان نادانان، وشیران را بمثل گاو ومثل خود انگاشتن، وغافل بودن از غضب آوردن شیران روزگار، وبیشهٔ طاعت الٰهی، چنانچه خشم وقهرِ شیر باطنی حضرت عیسیٰ ع شیر مُجَسَّم شد.

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را تا آخر

تمثیل است بر بدی، وسوء عاقبت تقلید بی تحقیق، وگرفتار شدن نادان مقلّد، که مسافر راه خداوندی است بی دلیل، به پیاده ماندن از راه، و واماندن بمحض تقلید نادانان گمراه، زیرا که در اینجا از صوفیان صورت، شبیهان بصوفیان، و گمراه کنندگان شکم پرست، منظور است نه صوفیان با صفای عرفان کیش.

قصهٔ مفلس که در زندان بوده تا آخر

مَثَل است براینکه، حرص چنانچه چشم را کور می کند، گوش راهم کر میکند، که اگر صدهزار پند بشنود، حرص مانع میشود از قبول آن

گفت آری پهلوی یاران خوش است
لیک ایجــان در اگـــر نتوان نشست

اشاره بر این است که بانك غولان و راهزنـان، آخر آدم را بی منزل و خانه میکنند، باید در حال کشف وتحقیقی باشد، که محك شناسائی باشد، تا گول نخورد، و مثال این شعر است آنچه مشهور است:

«اگر را با مگر تزویج کردند　　ازآن فرزندی آمد کاشکی نام»

ملامت کردن مردمان شخصی راکه مادر بدکاره را بکشت وجواب او

اشاره براین است که باید بموجب «مُوتُوا قَبْلَ اَنْ تَمُوتُوا»(۱) و «یَابْنَ آدَمَ

(۱) یعنی بمیرید با اختیار خود از خواهشهای نفس پیش از مُردن باضطراری، که حکیم سنائی فرموده:
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی　　که ادریس از چنین مُردن بهشتی گشته پیش از ما

لایَخْلُصُ عَمَلُكَ اِلاّ بِأَرْبَعِ مَوْتاتٍ" اوّل امّارگی نفس خود را، با شمشیر ذکر و امر پیر بکشد، که دشمن اندرونی وخانه گی است، چه فرموده اند:
(اَعْدا عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْكَ)(۱) تا از سایر دشمنان داخلی وخارجی که ریاو حسد وبخل وغضب وعجب است آسوده باشد زیرا که نفس اماره مادرواصل همه گناهان وشرور و اوصاف رذایل است

پس امام حَیِّ قایم آن ولی است
خواه از نسل عمر خواه از علی است

بودن ولی وپیر، حیّ وقایم، هادی ومهدی، وغایب وظاهر، به اعتبار فنای اوست، در حجّةالله وحضرت قطب الاقطاب مُنتَظَر، که مانند ابر رقیق، یا آینیه صورت، خورشید مثال حجّت حق بشود، از کثرت متابعت، و جذبه وقُرب ازلی، زیرا که افاضات حضرت قطب الاقطاب، باید از تحت ابر رقیق، یا آب صاف یامِرآتِ پیر صاحبدل، که واسطهٔ فیوضات است، در هر عصر بسایرین برسد، و کذا بواسطهٔ ابدال، و اوتاد، و نُقَباء، و نُجَباء، بموجب حدیث خَیْط ورَجْفَه، جابر جُعفی، از حضرت باقرالعلوم علیه السلام ، پس مراد مَظْهَرِیّت ومَحْوِیّت وفناء ولیّ عصر است، در حجّةالله مطلق، ودر اینجا مقابل داشتن نسل علی ٤، با سایرین، و حال آنکه پیش اهل جماعت، مِثْل اندنه ضِدّ، اشاره ایست بر مذهب تَشَیُّع .

لیك ترسم تا نلغزد فهم خام

شاید لغزش برای این باشد، که برخی از مردمان عامی بگویند : در صورتیکه دلها نظرگاه خدا شد، و از پرتو نور خدا در همهٔ دلها شعاعی میافتد، پس حسد وبدخویی هم از نور اوست ، ویا اینکه چرا باید در بین مردم تفاوت پیدا شود؟ در صورتیکه دلها همه مَنظَر است و(هر که را خوی نکو باشد بَرَست) و بچه جهت یکی رسول، وامام حیّ، وقطب و دلِ عالَم باشد، و دیگران یعنی دلهای جزئی، بدین ترتیب باشند ، وآنکه از حسد گفت : «اِنَّ الرَّجُلَ لَیَهْجُرُ» امارت باو نرسید، و نصیب اسامة بن زید شد ، یا اَمارت باطنیّهٔ اَلَهِیّه، بحضرت علی ٤ رسید . پس میخواهد براختلاف استعدادات، بیان مثال نماید ، با اینکه سابقًا تفاوت را از سیب وآبی وآهن، برای احتیاج بحرارت بیان کرده است .

باز فقرهٔ این دو غلام را مثال میآورد، که یکی صاحب دل وعقل بود، و روشن از نور خدا ، و دیگری اهل نفس وجهل، وتاریك ، وپادشاه، که روح حقیقی یا حقتعالی است، غلام صاحب دل را که عقل منوّر است، ریاست داد بر نفس که غلام جهلست تا او را باصلاح آورد .

---

(۱) یعنی دشمنترین دشمنان تو نفس است که میان دو پهلوی تست یعنی با تو همراه است

و برای اصلاح نفس و بدن ، وجود و سلطنت و یا وزارت دل و عقل لازم است که در حدیث است که (اِنَّ فِی جَوْفِ بَنِی آدَمَ لَمُضْغَةً اِذَا صَلَحَتْ صَلَحَ سَایِرُ الْبَدَنِ وَاِذَا فَسَدَتْ فَسَدَ سَایِرُ الْبَدَنِ اَلاَ وَهُوَ الْقَلْبُ) (۱)

پس حسود دلی ندارد و بمنزلهٔ بدن است، وامیری که پسندیده و ممتاز از سایرین است قلب است ، تا باصلاح آورد اعضاء جهانیان را، و تمام جهانیان، خواه صاحبدل جزئی باشند ، مثل سالکان مُرید ، یا نباشند مانند عوام و حاسدان، بمنزلهٔ سایر اعضایند، وولیّ عصر که قطب الاقطاب است مَظْهر وقالب روح کلّ، و حیات کلّ، و نور اوّل، و جانِ جهان است، و هر کـه را او پسندد، پسندیده است .

زیرا که استعداداتِ قبول فیض، متفاوت است به اعتبار مراتب قرب و بعد از نور اول ، وهر کدام مظهر ومربوب اسمی هستند از اسماء الٓهیّهٔ لطفیه، و قهریّه، پس اشارات این چند ورق، همه راجع بر حسود بد خو، و آنکسی است که با گفتن اِنَّ الرَّجُلَ لَیَهْجُر، مانع کتابت وصیّت شد ، ودرمقام بیان آنهمه استعدادات مختلفه متفاوته است که میفرماید «در بعضی خانه ها گهر یا گندم است »

« گنج زر یا جمله مار و کژدُم است» تا چند صفحهٔ بعد که حسودان بر غلام سلطان رشک می برند .

قابل خوردن شود اجسام ما

چون بر آید از تَفَرُّج کام ما

یعنی خوردن انعام واحسان اجسام که تفرج ومقصود را اجسام میخورند بواسطهٔ ارواح در باطن وظاهر

گرفتار شدن باز، میان جغدان بویرانه

اشاره براین است که مرد خدا وولی، که باز وشهبا زدست خداست، گرفتار معاشرت زاغان وجغدان ویرانهٔ دنیا، که اهل دنیا وجیفه خواران اند، شده، و ایشان بسال و پراورا می کَنَنْد، وهر چه از باطن صدا میکند، که من شهباز یداللّهم، و ویرانه رابشمارها کرده ام، قبول نمی کنند، و نمیدانند که **مَاکَانَ مُحَمَّدٌ صَ اَبَا اَحَدٍ مِنْ رِجَالِکُمْ** یعنی از عالم آب و گل نبود، بلکه از عالم جان ودل ونور بود : در این ویرانهٔ دنیا که جای بوم وزاغان است

تو شهبا ز خداوندی چگونه کردهٔ مَاْوا



جان کل با جان جزو آسیب کـرد

عقل ازو دُرّی سِتَد در جیب کـرد

---

(۱) ، یعنی درتوی بنی آدم پارهٔ گوشتی است که اگر اصلاح پذیرد همهٔ بدن اصلاح وبهبود یابد، و اگر به تباهی گراید ، همهٔ بدن تباه گردد . بدان که آن دل آدمی است .

همچو مریم جان از آن آسیب جیب

حـامله شد از مسیح دلفـریب

جان کل یا جان جان، عبارت از روح کلّی اضافی نفخة اللهی است، که بمنزلهٔ پدر است، وجان جز ؤجان حیوانی است، که نفس حَنّانهٔ مشتاقه هم نامیده شده، پس چون جان جزئی، متّصل با آن روح کلّی شد، که صورت روح کلّی پیر مرابط با معصوم ٤ است، عقل، که عبارت از طرف علیای نفس منوّر از نور روح است، دُرّی ببَد یعنی مولودی ومسیحی، که آنرا قلب سلیم خاص نامند، که گنج خانهٔ سلطانی، ومنزل رحمانی است، دوباره از این مسیح دل، هم جهانی زاید که عبارت از قیامت اوست، وکشفیّاتی براو منکشف گردد، ودر صورتیکه خود جهانی مختصری بود، جهانی دیگر هم ازو بوجود آید، که فرموده :

طفل دل را مریم جان حامله

واین زائیدن، زائیدن دوّم است که در جای دیگر فرموده :

«زادهٔ ثانی است احمد در جهان»

که فرمود **اَنَا وَالسّاعَةُ کَهاتَیْنِ**[1] ودو انکشت مبارك را با هم ضمّ نمود وناظر براین است که ازحضرت عیسی ع منقول است که **لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ**[2] پس بیت ما بعد که «همچو مریم جان از آن آسیب جیب» شرح وتفسیر در جیب است که در قبل فرموده

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

صدای آب آمدن بگوش تشنه را مثال آورده، برلبّیك، وجذبهٔ معبود، وجانان، وباز اشاره است برای شخص سالك راهرو، که تشنهٔ طلب خداوندی است است وطالب آب است، که عبارت از ماءالحیات جان وجانـان باشد، وسَرِدیوار، دیوار وجود، وبنیهٔ بدن اوست، که با زحمت عبادات وریاضات، تدریجاً کلوخی از دیوار پاره می کند، وآثاری از محبوب، در باطن او، فراخور حال وکلوخ پارهٔ خود، ولایق استعداد بروز مینماید، گاهی درخواب وگاه در بیداری، که آن آثار بمنزلهٔ لبّیك، وصدای آب است، که تشنهٔ طالب را بشوق می آورد، ولـی از دور جاهلان غافل، یا شیاطین انسیّه، ملامتش میکنند، که اگر تو تشنه هستی، درمان تو آب است، نه کلوخ انداختن واین کلوخ اندازی، یعنی ریـاضات جزئیّهٔ استمراری، بی فایده است، وعقل سالك تشنه جواب میدهد، که فواید آن، اوّلاً شنیدن صدای آب، که بمنزله لبّیك است، ودیدن آثار وعلامات سفر قرب الی الله، که مشوّق و مُهَیِّج روح است، وفـایدهٔ دوّیم اینکهٔ هرقـدر کلوخ پاره شده، بـا همان اندازه

---

(۱) حدیث نبوی است : یعنی من وروز رستاخیز مانند دو انگشت بهم چسبیده ونزدیکیم

(۲) یعنی داخل ملکوت آسمانها نشود کسیکه دوبار تولد نیابد، که باردوم از مشیمهٔ نفس متولد گردد

دیوار پست شده و نزدیك بآب میشویم که یعنی هرقدر از بدن وخورد وآشامم کم میکنم بمطلوب خودم نزدیکتر میشوم واین دیوار وجود وپاره شدن آن همان کشتی است که جناب خضر پیر با موسای جان وعقل او را سوراخ کرد تا شیاطین در آن طمع نکرده وتصرف ننمایند

همچو آن شخص درشت خوش سخن
در میان ره نشاند او خار بن

این نشانهٔ مثل این حقیر بیچاره پیری است که در جوانی وپیری کاری نکرده و درخت خار صفات رذیلهٔ نفس اماره در سر راه که بدن است محکم شده و هرچه انبیا و اولیا تاکیدات در کندن این خار مینمایند از سستی فطرت ورفتن حواس شوقیه جوانی تکاهل وامروز وفردا وتعلل میکنند تا آن خاربن چنان محکم می‌شود که دیگر کندن آن بازور قوی پلان امکان ندارد زیرا که زور وقوت جوانی از دست رفته ونفس واوصاف طبع قوی‌تر شده پس انسان باید عمروجوانی را غنیمت دانسته در کشتن گا ونفس اهتمام وشتاب نماید که فرموده‌اند

در جوانی کن فدای دوست جان
رو عوان بین ذلك را بخوان

وهم اشاره است درآفاق بشخص معینی که بعد ازرحلت حضرت رسالت ص خاربنی وبدعتی احداث کرده عالم را تاریك وراه مستقیم را پرخار کرد مانند معاویه وبنی امیه وامثال آنها

ورنه چون صِدّیق و فاروق مهین
رو طریق دیگر انرا بر گزین

از کلماتی که دلیل تَشَیّع گرفته‌اند اینست، زیرا که پس از ذکر اسم مبارك در مصرع (خود علیوار این درخیبر بکن) این بیت را اشاره کرده، بر گریختن دو نفر از خلفا از غَزْوَهٔ ها، و لفظ مَهین هم بافتحه است بمعنی خوار و ذلّت شده، و از این است که لفظ «یا» که اشاره برتقسیم است، بر سر این بیت نیامده، بلکه مقابلِ یـا، یعنی شقّ دیگرِ اهل‌الله، متّصل شده بر بیت سیم، که (یا بگلبن‌وصل کن این‌خار را) ومحتمل است ایندولقب شرح اسم مبارك باشد، که در واقع لقب حضرت مولاعلی علیه‌السلام بوده، ومِهین بکسرهٔ میم است، یعنی اگر مثل علی(ع)، که صدّیق وفاروق بزرگ است، نمیشوی وتبر بر نمیداری، و دَر خیبر نفس نمی گشائی، آنوقت طریقهٔ دیگران، و اغیار آنحضرت را بگیر، مِنْ باب «اِعْمَلُوا مٰاشِئْتُمْ» مَردِ مَیْدان که نیستی همچون خرا پایان بگریز و بدر رو .

حمدلله کاین رَسَن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

رَسَن وطناب برای استخلاص یوسف جان از زندان، وچاه نفس و بدن، همان وسایل و وسایط فیض است، که اولیآ ومظاهر رحمت، و پیران کاملند - صبر از امرالاه عبارت است از صابر بودن به اوامر پیر، ومتابعت اوامر ایشان و اشتغال بدستورات آن بزرگان.

زانکه مُخلَص در خَطَر باشد مدام

اشاره است بحدیث (اَلنّاسُ کُلُّهُمْ هالِکُونَ اِلّا العالِمُونَ وَالْعالِمُونَ کُلُّهُمْ هالِکُونَ اِلّا العامِلُونَ وَالْعامِلُونَ کُلُّهُمْ هالِکُونَ اِلّا الْمُخْلِصُونَ وَالْمُخلِصُونَ فی خَطَرٍ عَظیمٍ) که مخلِص بکسر لام است و او کسی است که از خودهنوز خلاص نکردیده، و بدرجهٔ فنا ومحبوبان و نهایت و ولایت، نرسیده، تا مصداق آیهٔ شریفه گردد که «اِنَّ عِبادی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطانٌ» که داخل یاء اضافی شود، و همچنین آیهٔ مبارکه «لَاُغْوِیَنَّهُمْ اَجْمَعینَ اِلّا عِبادَکَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصینَ (با فتحه وزبر لام) از تحت فریب وتسلّط شیاطین، بیرون شده اند، بلکه شهاب ثاقب سوزندهٔ دیوان هستند.

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مکر آنشهاب ثاقب مددی کند سها را

این صدا در کوه دلها بانگ نیست
گه پُر است از بانگ این که گه تهی است

لفظ این، اشاره بمصراع دویم است یعنی آندلهائی که گاه پُر است از صدا و گاه تهی است، این صدا نیست، بلکه صدای کامل آنست، که همیشه در دل مُرید باشد، و اگر عبارت که که تهی است "که گه" بخوانیم که مخفف کوه باشد معنی چنان میشود که صدای دلها، مثل صدائی نیست که در کوهها اتّفاق می افتد، از بانگ کردن شخصی، که گاه کوه مُصداست، و گاه خالی و تهی است.

زآن شهنشاه همایون نَعلْ بود
که سراسر طور سینا لَعل بود

بیت اوّل، بمنزله خبری است مقدّم، وبیت دوّم، مبتدای مؤخّر، یعنی لعل بودن کوه طور سینا ودرخشیدن انوار اجزای آن، از شهنشاه همایون نعل بود که مُنادی بود وصدای حضرت مولای کل، ویاصدای حق تعالی بود -

جان پذیرفت وخِرَد، اَجزای کوه
ماکم از سنگیم آخر ای گروه؟!

یعنی اجزای کوه از تاثیر آن صدا جان وخرد پذیرفت و متحرك شد مثل حرکت صاحبان وجد وجذبه که (کوه دررقص آمدوچالاك شد)

(صِبغةُ اللّهَ است رنگ خُمّ هو)

عبارت از نورُالله است که متجلّی گردد بردل، ودل بسبب آن بارنك شود وآن رنگ خم، که "صِبغَةَ اللهِ وَمَنْ اَحسَنُ مِنَ اللهِ صِبغَةً" است اگر گوید من خودم خم هستم لا تَلُمْ(۱) زیرا که نورالله درون دل است، که این صدارا میدهد، همچون درخت وادی اَیْمَن، که شبستری فرماید :

درآدر وادیِ اَیْمَن که ناگاه درختی گویدت اِنّی اَنَا الله

(رنگِ آتش دارد امّا آهنی است)

این تحقیقاتی است کامل، بابرهان حسّی، برای بیخبران که صاحب آن سخنهارا تکفیر می کنند، وایمثال حَدید مُحْماةُ(۲) است، برای تقریب مطلب درانالحق گفتن بعضی اهل توحید واسلام، دربعضی اوقات، که آهن از شدّت قُرب آتش، هم رنك آتش میگردد، وهم خاصیّت آنرا که سوزاندن است، می پذیرد، بااَشَدّ وجوه، وحال آنکه آهن، غیر از آتش است، وحلول واتّحادی نیست، وعلماء وحکماء رسوم. هم، درتوضیح بیان اقسام ودرجات معرفة الله، اینمقام را درجه چهارم، وحقّ الیقین نامیده، وبرصاحبان آن این مَثَل راآورده اند .

مثل افضل الحکما خواجه نصیرالدّین طوسی (ره) دراوصاف الأشراف، و سایر جاها، وسایرین هم از مجلسی وغیره، تبعیت آنجناب نموده اند، هکذا شیخ مقدادسیوری ره، در کتب عقایدو کلام خود .

پای در دریا منه کم گوی از آن

یعنی در دریای توحید وفنا درنور آلهی یعنی اگراهل آن نیستی خامش شو که اینجا جای تشبیه نیست مگرناچار بجهة تقریب مقصود اهل آن میگویند

(بی ادب حاضر زغایب خوشتر است
حلقه گرچه کژ بُوَدنی بردَراست)

یعنی درعالَم دل، داخل شدن دریای توحید، اگرچه بی ادبی است زیرا ما با دریا، که عبارت از دریای جَبَروت وملکوت ونورالله وروح الله است مُجانَسَت وشایستگی نداریم، ولی بی اَدَبی، که اینطور باشد، صاحب حضور دل وشهوداست و مستهلك در فناست، وبهتر است ازغایبی که ازعالم توحید وفنا، خبردار نیست وخودرا کرانه میکشد، وابداً بمقدّمات آن که سلوك راه طریقت است، قدم نمی گذارد، وادب بخرج میدهد، وخودرا مُؤَدّب گمان می کند، مثل شخصیکه جنابت

(۱) لا تَلُمْ : نکوهش وملامتش مکن (۲) حَدید مُحْماة : آهن داغ شده .

دارد، ومیداند داخل شدن درحوض، جنابت رامُزیل ومُطَهِّر است، با اینهمه خودرا کنار می کشد از آب، که نباید آب را مُلَوَّث کند، وآنرا ادب می شمارد.

تمثیل در بیان خواندن آب، آلودگانرا بپاکی

یعنی آب حوض، بازبان حال وتکوین، صدا می کند، که ای آلوده بیا! که رافع آلودگی تومنم، چنانچه دریای توحید وفنا، که نمکزار توحید است میگوید: که ایسگ نفس نادان، استحاله پیدا کن درمن، که پاك شوی ودستورات ومقرّرات طریقت، در مراتب مختلفه ازقبیل: تهلیل، واسماء مبارکه، که موجب پاکی دل و ونفس است، برای تَصْفِیَه وتَخْلِیَه است. چنانکه یکی از بزرگان درمناجات میفرماید:

گفتیم باین زبان ناپاك	آن نام که برتر است زافلاك

ولی اگرشخصی نادان گوید من نمیخواهم بازبان نَفْس ناپاك، این دستورات را مشغول شوم، موجب خنده است، زیرا که اینهاست که پاك کننده و شوینده اَرْجاسِ دنیوی است.

دل زپایهٔ حوض تن گلناك شد

پادشاهِ دل، که عشق ووِجْههٔ دل است، باید که شخص آلوده از تعلّقات دنیا بآندل متوجّه گردد، که سبب پاکی اوست، و اگر گوید: من آلوده ام، وبی ادبی است که من بشاهِ دل متوجّه و حاضر باشم، بدان ماند که شخص مُحْدَث(۱) بحوض داخل نگردد وادب ملاحظه کند.

هین منه توشور خودایشوره خاك
پهلوی شور خداوند پاك

کنایه است ازغیر سالکان، یا مبتدیان اهل سلوك، که بیجذبه اند، یا اهل لاف وگزاف مُتَلَبِّس بالباس عرفاء حقیقی، که مانند شوره خاك اند.

آفتابی مخفی اندر ذرّهٔ

آفتاب عبارت از نور ولایت است که در ذرّه ها یعنی وجود اولیاء جزئی پنهان است و گاهی روی خودرا می گشاید که وَیَسْرَحُ عَلَی هَیَاکِلِ التَّوْحِیدِ وَهَتْكُ السِّتْرِ لِغَلَبَةِ السِّرِّ است چنانچه فرموده اند:

«آندم که درآیینه بتابد خورشید	آیینه اَنَاالشَّمْس نگوید چکند»

وشیخ شبستری رحمه الله میفرماید:

«روا باشد اناالحقّ، از درختی	چرا نبود روا از نیك بختی»

وتحقیقات صحّت اینمطلب بابرهانات واستدلالات محسوس، وتمثیلات واضحه، بدیهی دراحوالات سلطان بایزید(قس) ذکرمیشود بنحویکه مثل آن تحقیقات ازکسی سرنزده، که موجب تصدیق ضروری عارف وعامی است.

(۱) مُحْدَث: شخصی که بدنش ناپاك باشد، چه ازجهت بول وغایط، یا ازجهت حَدَث اکبرکه آن جنابت است.

مکر میسازند قـوم حیله مند
تـا که شه را در فقاعی افکنند

مراد شیشه یا کوزهٔ فقاع است، وافکندن در آن، کنایه از مست نمودن باشد ممکن است، فُقّاعی، آن خادم مقرّب باشد، که برای سلطان فقاع میآورد، یا مثل آن است که بمُفتَری میگویند: خَمبر بر ما مپیاشو یعنی افترا میبافی .

خودمرا اُستا مگیر آهن گسل

یعنی مرا استاد آهن گسل مگیر

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه
می به بینی چـون نه بینی خشم شاه

هر وقتی که روحِ خود را افسرده دیدی، بدان که شاه از تو خشمگین است که پیرتو باشد .

توشدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینْت سالوس و نفاق

یعنی شخصی که بیخبر بود گفت

میشمارم بـرگهای بـاغ را
میشمارم بانگ کبك وزاغ را

از آیات وعلامات الهی، که بیحدّاست، شمردنش امکان ندارد، لیکن بعضی را می‌شمارم، و کذا از نحس وسَعْد ستارگان، کمی میگویم، تاشخص بداند کـه مقدّرات ازقضا وحکم الهـی است، وتسلیم شود، والاّ این نحس وسعد، همه از آیات آن آفتاب نورحق است، که اگر اوغالب شود، ستارگانِ حواس، همه معزول شوند، بلکه درعالم توحید وفنا وبقا، همه نحس وسعد، وآفتاب وماه، مُسخَّرِ سلطان عشق‌اند، ومراد از سپهر، قلب وجان انسانی است .

آب کـم جـو تشنگی آور بدست
تا بجـوشد آبت از بـالا و پست

یعنی اشخاصیکه درد طلب حق دارند، ودرجان‌ودل، تاثیرات آن مشاهده میکنند، باید این تشنگی ودَرْد درادر خود بیفزایند، باانوار ذکر وطاعت، تادرد طلب وجذب افزون‌تر گردد، هرقدر که درد افزون‌تر بود فیوضات مطلوب، بیشتر میرسد، وافزایش دردطلب، وجذبه، بداروی ریاضت وجوع و عبادت است، تا آخر این درد، منتهی بعشق ومحبّت گردد، که مرتبه اولیاء الله است، وصاحب وحامل امانت محبت وتشیّع وحبّ حقیقی معشوقان حقیقی، که پیران کامل ومردان خداوندی وحضرات اهل بیت عصمت سلامِ علیهم‌اند، باشند .

سابقاً در قصه رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود

مثالی است برای اولیاء و پیران الهی، که بالطایف الحیل، گرفتاران نفس چون مار اندرونی را، امر بریاضت و جان کندن میفرمایند، و باصورت تهدید، جامع میان لطف و قهر، تدبیرات حکیمانه میفرمایند تا از دست نفس امّاره بسوء، و اوصاف آن، که مانند مار سیاه است، که صورت ریاست، خلاص گردد، و پس از آنکه خلاص گردید، و زحمتها کشید هشیار و ملتفت میشود. آن گرفتار، که بمانند خفته غافل و بیخبر ازمار نفس بود، که چگونه نعمت و راحتی باو روی داده، و چه گونه از عدوی خانگی رها گشته، پس قدردانی و تشکرات بی نهایت میکند، بر آن ولی و نبیّ عصر.

در حکایت آنمرد ابله، که مغرور بر تملّق خرس بود

اشاره است بر اینکه درخارج، بدوستان نادان، اطمینان نمی توان کرد و بعضی قوای طبیعیّه و نفسانیّه هم، که بمنزلهٔ آن خرسند، برهوای آنها و محبّت آنها نباید فریفته شد، که عوض نیکی ندانسته، ترا بهلاکت ابدی میرسانند، پس هشیار بودن و بخواب تغافل نرفتن، و اطمینان برپاسبانی نفس و طبع ننمودن، واجب است که البته دشمن دانا ازدوست نادان بهتراست، و بر نادان اعتماد نشاید، و دیگر رهاندن آنخرس، از دهـان اژدها، اشاره است بمردی و دادرسی اولیا، که نفس خرس نادان را ازدست اژدهای اوصاف امّارگی وریا، مستخلص میفرمایند، که فرموده :

ور نخـواهی خدمت اهل صفا همچو خرسی در دهان اژدهـا

باز آن شخص اعتماد کننده برخرس، بدگمان وابله ونا اهل بود، در شقاوت او مطیع جهل بود، پس باید که درتحت سایهٔ مرد عاقل گریخته، ازجهل وجنود جهل، که ضدّ عقل اند، پرهیز کند، و تا کسی ازجنس جهل وجاهلان، نباشد بجنود جهل میل نمیکند، چنانچه آن مردان گوسالهٔ نفس پرست، موسای عصر، وهارون وزیراورا، مهمل گذاشته، بگاوسالهٔ سامری، که یکدفعه صدا کرد، فریفته شدند، این نبود مگر از جهة جنسیّت، ودرخارج همدرعصرها که متابع مرد ولی باکرامات، و موسا و هارون عصر، نمی شوند، و بشورای جنود جهل، بگاوساله سامری امّت و صنعت سامری، فریفته میشوند، بعلّت این است، که ظلمت شقاوت درآن قوم غالب بوده، ودایماً ظلمت برظلمت طالب است، ونور برنور صاعد، و جاذبست چنانچه سابقاً ولاحقاً میفرماید :

نوریان مرنوریان را جاذبند ناریان مرناریان را طالبند

واین سرشت زشت بااختیار تکلیف منافات ندارد، و مناسب اینمقام است آنچه از خلیل نحوی، دراینمسئله پرسیدند، او در جواب گفت :

«بهَرَ نورُهُ نارَهُم وَ النّاسُ اِلیٰ اَشکالِهِم اَمیَلُ» (۱)

(۱) یعنی نور علی علیه السّلام بر آتش آنان غلبه کرد و مردم بر مانندهای خود راغب ترند.

و بعدها نیز میفرماید

نفرت خفّاشگان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل

گر گلابی را جُعَل راغب شود — آن دلیل نا گلابی می بود

جدا کردن باغبان، صوفی و فقیه و عَلَوی را ازهم

اشاره براین است که درباغ دنیا یا باطن انسان، قوای عِلوی روحانی، وصوفی وفقیه عقلانی، و نفسانی، باید از تربیت ولی، وانبیا باهم ومتّحد وحاضرو یکدل بشوند،تا از دست ظلم باغبان نفس، درآنفس، وشیطان خارجی در دنیا و آفاق، خلاص گردند، والّا اگر نفس، باخیالات ودام دنیا، وصحبتهای شیرین و چرب، این قوا را ازهم جدا کند، همه را بهلاك ابدی میکشد، وشیطان هم، اگر دو یار موافق خدائی، ودوست صادق الهی را، با اغراض گونان دنیا، ازهم جدا سازد ناچار بهلاکت میرسند، پس باید رشته اتّحاد و یکانگی را، از هم نگسلند، و بعبارةِ اُخری رفیق موافق، که پیر شریعت و پیر طریقت وحقیقت است، که اوّلی بمنزلهٔ فقیه است، و دوّم، بمثال صوفی، وسیم عَلَوی، نباید از شخص مرید و از خارج و داخل، مُتفرّق و کنار ودور باشند، که تربیت و کمال مردمان، با اجتماع آنهاست.

آنچه گفت آن باغبان بُوالفضول — حال او بُد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجهٔ مُرتدّان (۱) — کی چنین گفتی برای خاندان

در اینجا تعصّب تشیّع ومحبّت آل رسالت (ص) داعی شده است برشمردن باغبان، از نتیجهٔ مُرتدّان، برای تراوش حرفهای لایق بخود و نسبت با آل رسول.

با شریف آن کرد آن دوُن از کَبی — که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو وغول — چون یزید وشمر با آل رسول

اطلاق خارجی و نامیدن با آن، ودیو وغول خواندن، بر دشمنان ائمّهٔ طاهرین (ص) وآل رسول (ص) دلیل است واشاره بر تشیّع وتقیّهٔ ایشان

کالهٔ حکمت که گُم کردهٔ دل است
پیش اهل دل یقین آن حاصل است

اشاره است بحدیث «اَلحِکْمَةُ ضالَّةُ الْمُؤْمِنِ» میفرماید که این حکمت گُم شدهٔ اهل دل است اَینَمَا وَجَدْتُمُوهَا خُذُوهَا، که دراهل دل وعرفا باید آنرا پیدا نمود

زاهل دل جو از جماد آنرا مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مراد از جَماد، غیر اهل دل است، که مدّعیان حکمت فلاسفه‌اند، چون حیات طیّبهٔ ایمانی بادل است، ودل حیات آنوقت میبابد، که نَفْس بمیرد، مثل بیضه که فاسد میشود واز جوف آن جوجه ومرغ بیرون میآید، وسایر مردم که درصَدَد کشتن نفس، و کشتن اوصاف نفس، باریاضات نیستند، درحَبْس بیضهٔ نفس، دل ایشان لق شده،

---

(۱) درشرح مثنوی خوارزمی لفظ «مُرتدّان» مدرج شده ولی درمثنوی چاپ بصیرا لملك «مَرتدان» معنی اگر او نتیجهٔ برای مَدّان بنود این رفتارا با خاندان بیامبر نمیکرد، ولی مُرتدّ مناسب بنظر میرسد.

از اینجهة دل و حیات طیّبهٔ ایمانی را،که بواسطه دل‌است دارا نیستند،که عبارت دیگر بصیرت است،از اینجهة در حکم مَیّت، وجمادند، اَلنّاسُ مَوْتیٰ وَاَهْلُ العِلْمِ اَحْیاءٌ[1] که مراد اهل‌دانش معرفت نفس است نه علوم‌رسمیه زیرا که علوم رسمیه تکمیل وتصفیه‌وتزکیه نفس اماره نمیکنند.

در فقرهٔ دلقك باسید که چرا فاحشه بنکاح آوردی‌وجواب او

اشاره براین است که نفس، در حکم زن است هکذا دنیا و عقل، بمنزلهٔ مرد،چنانچه تأنیث عربی، دلالت دارد،پس تمام اهل نفس واهل دنیا،که پسران دنیاو نفس‌اند،خوی‌مادر گرفته‌اند،که‌زن هستندودرحدیث وارداست که طالب دنیا مؤنّث است،باشاره براین است وفاحشه بودن نفس، برای‌این است که هردم در زیر طاعت‌خیالی عقلانی وهمی است،مادامی که تزکیه پیدا نکرده،و همچنین دنیا هرروز چندین شوهر میگیرد پس بمنزلهٔ زن فاحشه است.

درقصّهٔ بهلول و بسخن آوردن سائل آن بزرك را

صورت ظاهریش استدلال است برعقل‌کامل مردان الٓهی،که ازجذبات الٓهیّه درنظر اهل‌دنیا،دیوانه بنظرمیآیندچنانچه درآخر حدیثی است ازاصول کافی، اَلْمُؤْمِنُ اِذا تَخَلّیٰ سَمٰا وَ وَجَدَ حَلاوَةَ حُبِّ‌اللّٰهِ وَ کانَ عِنْدَالنّاسِ کَاَنَّهُ قَدْ خُولِطَ وَاِنَّما خٰالَطَ الْقَوْمَ حَلاوَةُ حُبِّ‌اللّٰهِ یعنی چون دل مؤمن صاف شدوازدنیاخلوت ورزید،بلندی پذیرد،و دریابد شیرینی عشق الٓهی را،ودر پیش مردم،چنان وانمود میشود،که دیوانه شده،و حال آنکه شیرینی حبّ‌الٓهی دیوانه وارش کرده، وزَن بِکرْ اشاره است بنَفْس مطمئنّه،وتازه بیوه کـه نیمه میلش، بشوهر اوّلی است،برنفس لوّامه،که گاه میلش بلوّامه گی وروح است،و گاه بطرف جسم سِفلی،که امّارگی است،وزَن که ازشوی اوّلی اولاد دارد،بر نفس امّاره،که شوهرش عقل جزئی وَهْمی، وجسم است،تادرجهٔ که فرزند هم ازو آورده،که قلب مُعْوَج ومُرانٌ عَلَیْه[2] است یعنی زنك بـرآن نشسته،نه اینکه قلب سلیم صاف،زیرا که قلبِ سلیمِ صاف،فرزند صالح روحِ‌علوی واولیاء مُربّی‌است که پدر روحانی هستند.

گفت این اَوْباش رأیـی میزنند
تا دراین شهر خودم قاضی کنند

مراد از اوباش،خلفاء جورند،واین لقب دلیل است برتشیع،زیرا که‌اهل سنّت خلفاء حقّه میدانند ودلیل دیگر برتشیّع،کلامی است که میفرماید:

هرکجا که عشق می افزود درد　　بـو حنیفه‌وشافعی درس نکـرد

زیرا که عٰارفان،اهل بیت (ع) را تفضیل میدهند بر ابوحنیفه وشافعی، که ازعلماء اهل تَسنّن اند.

(۱) ازدیوان منسوب به علی علیه السّلام است وترجمهٔ آن اینست: همهٔ مردم مانند مرده‌اند، واهل علم ودانش (معرفت وتوحید) زنده‌اند... (۲) یعنی زنگ زده

خون بهای من جمال ذوالجلال

اشاره بحدیثی است قدسی که «مَنْ عَشِقَنِی عَشِقْتُهُ وَمَنْ عَشِقْتُهُ قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَاَنَا دِیَتُهُ» (۱)

دل بخر تا دایماً باشی جوان

یعنی دل ازصاحبدلان خریداری کن وطالب دل‌شو که جانان در آندل ساکن است .

دل نباشد آنکه مطلوب گل است

یعنی کسیکه طالب ومایل چیزی است تا خود صاحبدل نباشد، طالب گل وصورت ومجاز است، وهنگامی طالب وعاشق صاحبدل وولی خواهد شد و فانی دراو که ازتصرف صاحب ولایت خودهم تحصیل دلی کرده باشد والا معرفت او بغیر ازجسم وطاعت صوری صاحبدل بچیزی بسته نیست .

اینسخن راروی باصاحبدل است

در بیان معنی «یُؤْمِنُ بِالْقَدَرِ خَیْرِهِ وَشَرِّهِ»

یعنی هر بلا وسختی ومحنت که پیش شخص می آید، ازمقدّرات الٰهی است مثل خیر، وفضل، وعطای او، ولیکن آنهم شرّ محض نیست، بلکه برای امتحان مؤمن،وافزون کردن درجات قرب او، وبرای تخفیف گناه از مُجْرمان است .

وحکما گفته‌اند: که شرّ محض دردنیا وجود ندارد، بلکه هرچیزی که تصوّر کنی؛ شرّیّت او نسبت بغیر دیگر است، وفی نَفْسِهِ شرّ نیست زیرا که افاضهٔ وجود تماماً ازحیث وجود، رحمت است، و شرّ بودن از بابت این است، که بعضی اوصاف کمالیه وجود درآن معدوم است، یعنی ازحیث اینکه اشقیاء مظاهر قهرند، وسعداء مظاهر رحمت‌اند، وهردو در دنیا وجود دارند، وباهمند وهمه باتقدیرات الٰهی درکارند

یعنی شقی که باختیارخود، کسب شقاوت کرده، دنبال سعادت نمیرود، ومقدّر است، وکذا بالعکس، نه‌اینکه تقدیر وقضا مجبور میکند، بشرّ وشقاوت، ولی نظر بکارگاه صنع الٰهی، وتقدیرات اوهر دو را رشتهٔ وجود، و اِعطاء ازحق تعالی است، زیرا که اونقاش زشت وخوب است، ولی رضا واراده‌اش، همراه سعدا و خوبان است، و با اشقیا فقط ارادهٔ تکوینی‌اودر کار بوده، رضا همراه نیست، از اینجهة میفرماید (قدّس سره) :

لیك مؤمن دان که طوعاً ساجد است
زانکه جویای رضا و قاصد است

ومسجود ومعبود گبر چون صنع الٰهی است وآثار خداوندی است پس عبادت او هم کرها راجع بحق است - زیرا قلعهٔ وجودیرا که حق تعالی باو داده است تعمیر میکنند لیك میل سلطان دیگر را نموده است وحال

---

(۱) یعنی کسیکه بمن عشق ورزید من نیز باو عشق می ورزم وهرکه من باو عاشق شوم اورا میکشم، وهرکه اورا بکشم خودم خون‌بهای او هستم .

آنکه همه اشیاء مقهور حکم سلطان و احد احدی است و همه مظاهر صفات وآثار اویند .

حقتعالی گفت کاین کسب جهان
پیش آن کسبست لَعْبِ کودکان

بعضی شارحان گفته‌اند،که اختلاف است دراینکه درآنجهان هم کسبی هست یانه؟وفرمایش حضرت مولوی از روی حدیث،دلالت بر کسب آنجهانی میکند،وحدیثی نقل می کند،که شخصی از اهل بهشت استدعای زراعت میکند، پس کِشت میکنند،پیش از گشودن چشم قدِّ نباتها باندازهٔ کوهها میباشد،پس ازاین ملاحظه‌مراد از کسب،شُغل وعَمل‌است،نه‌داد وستد،واستبعاد نداردزیرا که درآیهٔ شریفه میفرماید:« وَلَهُمْ فِيهَا مَا يَدَّعُونَ »یعنی هرچه بخواهند اهل بهشت برای‌آنها مُهیّاست،وممکن‌است که بعضی ازایشان،طالب کسب وزراعت باشند ولی تَأویل دارد،حَتّی دروَ هُمْ فِي شُغُلٍ فَاكِهُونَ بعضی گفته‌اند،مشغولی‌اهل بهشت‌نظر باحوران‌وبعضی مقدّمات‌زناشوئی است،که‌اقتضاض عُذارٰی‌میباشد

اما درفقرهٔ اختلاف،اختلاف دراین است،که‌آیا در آنجهان هم عمل و طاعت روحانی،تاقیامت‌واستکمال درجات ناقصان طریقهٔ سلوك،هست یانه؟اکثر اخبار دلالت‌میکند براین که بزرگان اولیا دربرازخ‌هم،مشغول تکمیل‌درجات، وتعلیم منازل سلوك میباشند،وکذا بزحمات وفشارهای برازخ،ازنفس نا قصه نجات می‌یابند زیرا که برای اولیاء،رَجْعَتِ اَنفسی وآفاقی،وسیر درعوالم باطنی، میسور است،نه‌اینکه دادوستدی وازدیاد مال،وخرید وفروشی باشد،بلی بانقد عملی،که ازینجهان‌برده باشند،جزائی مطابق‌آن،که درحسنه ده‌برابر عمل‌است میدهند،والّا اهل بهشت،ازجهة اشتغال بدیدارحق،درجَنّتِ قرب،وبجهة اشتغال باقسام نعیم‌وتَفَرّجات،درمنازل اَدْنای جنّت،کسب دربارهٔ ایشان متصوّر نیست،و کذا زراعتی که‌درحدیث است،افشاندن تخم عملی‌است،که ازینجهان همراه‌برده وکسب در کلام حضرت مولوی(قُس)،و زراعتی که در حدیث است ،عبارت از این است،وکذا اِلتِذاذ ازاَبکار،یانظر برحوران،برای نوری است که ازحقتعالی جلوه کرده،نه‌خصوص شخص آنها‌مگردر بعضی‌مقامات‌سفلای بهشت برای‌اهل‌اَکْل و شُرب باشد .

در خبر آمد که آن‌معاویه
خفته بد درقصر دریك زاویه

این خبر خبری است ازحال مردم،مثل تاریخ نه بمعنی حدیث،واین صحبت ابلیس با معاویه،دراغلب کتب تواریخ،وجود ندارد،مگر این قصّه بنام

بعضی از اولیاء ثبت شده،ودر برخی از کتب باسم عمر بن عبدالعزیز،که از زهّاد خلفا بوده،میباشد علی ایّ حال استشهاد براین است که غالباً نفس، از مَکر، عمل خیررا درنظر عامل، آراسته میکند، وترغیب و وادار میکند بر آن، وحال آنکه منظورش قصدفریب وبدام انداختن است، و همچنانکه ابلیس، در بیدار کردن برای نماز، منظورش این بود که برای فوتِ وقت نماز، تأسّفی و آهی سر نزند که درجهٔ آن، افضل ازخود عبادت و نماز است چنانچه کفّاررا وادار نمود بساختن مسجد ضراردرمقابل مسجد حضرت رسالت(ص) پس اسم معاویه، شاید از تحریف اشخاصی باشد، که معاویه را خال مؤمنان وازصحابهٔ عامل گمان کرده‌اند، و جنگ ومحاربه اورا درمقابل حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام منافی ومناقضِ شأن وعدالت او نشمرده‌اند ودرهرصورت تمثیل است که خود فرموده :

قصد من زآنها تو بودی از قضا　　بسکه کردم شرح قوم مامضا

شرح فایده حکایت شتر جوینده

اشتری گم کرده ای ای معتمد

هر کسی ز اشتر نشانی میدهد

چون فرموده‌اند که «اَلْحِکْمَةُ ضٰالَّةُ الْمُؤْمِنِ» و در بعضی روایات مراد ازحکمت معرفت ولایت است که «وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ اُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً» و خَیْر کثیری مثل ولایت ومعرفت نمیشود .

لیك دانی کاین نشانیها خطاست

ومراد ازنشانیها، اقوال مختلفهٔ فلسفیها واستدلالات اهل مسالك با طله است، وفقرهٔ اشتر جوینده، بنظر همچنان میآید که سالك مادامی که جذبه نرسیده نشانی هم ابداً نمی بیند، یعنی درخود ودل، علامتی وحرکتی وشوقی، وانزعاجی نمی یابد ولی آنکه ازاوّل صاحب جذبه است، ودردی وطلبی درسرشت دارد میداند که مقصود و معبودی دارد، و نشانیهای دیگران را خطا، و نشان خود را صادق میداند، و علایم عبارت است از گرمی و انجذاب، و حرکت و شوق دل او وعقب مقصود میرود باراهنما ومیرسد، و آندیگری که هیچ نمیداند درعقب چه چیز میرود که مقلّد وسالك بی جذبه است با اعتبار صدق نیت وعقیده بمجذوب سالك پیر راهنما راه راطی میکند ودرآخر اوهم بمقصود میرسد و میداند که او هم اشتری داشته بوده وبعبارهٔ آخری طایفه اولی مجتبا یانند که «یَجْتَبِی اِلَیْهِ مَنْ یَشٰاءُ» و دوّمی توّابان که «یَهْدِی اِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ» «وَرَبَّنٰا اِنَّنٰا سَمِعْنٰا مُنٰادِیاً یُنٰادِی لِلْاِیمٰانِ اَنْ آمِنُوا بِرَبِّکُمْ فَآمَنّٰا»

مر ترا صدق تو طالب کرده بود
مر مرا صدق و طلب جدی نمود

مجذوبان را تصدیق و ایمان مقدم است بر سلوك و طلب راه ولی بعکس این سالکان را جستجو و طلب بر سر صدق و ایمان که ولایت است میرساند

حکایت آنچهار هندو که باهمدیگر در نماز جنك می کردند

استشهاد برای عیب‌جو وواعظِ غیر عامل است،که دیگران راطعنه‌میکنند برفعل قبایح و ناشایسته‌ها،وغافل‌ازخودش است،و عیب خود را نمی‌بیند،بجهة اینکه نوربصیرت ندارد،والاّ عیب‌خود را هم میدید،وهم اشاره است براینکه اهل غفلت ودنیا،که گرفتاران بند ودام حرص وشهوت‌اند،تا درآب وگِل غرقند، آلودهٔ انواع رذایل خُلقیّه هستند،وشخص تامریض‌است‌مرض‌دیگری رانمیتواند تشخیص بدهد،پس طبیب‌الهی خارج ازاین‌بندودام میباشد،که آنهارا برعیوبات خود مُتنبّه وآگاه‌گرداند .

قصد کردن غُزان ، در خون مردی تادیگری بترسد

برای این‌مثل زده است:که حق‌تعالی‌بسیاری ازمردم‌قرون‌سابقه‌راکه طاغی شده بودند ، بهلاکت رسانیده ،این‌خودنعمت و رحمتی است‌برما،که به‌احوال آنها نگاه‌کرده،عبرت‌بگیریم‌وازترك اطاعت او بترسیم،وحذر کینم .

قصّهٔ کودکی که درپیش تابوت پدر مینالید وسخن گفتن جوحی

اشاره‌است که‌خانهٔ آندل که ماند بی‌ضیا،مثل گور مردگان وخانه‌جوحی است،که نه‌چراغ نورالّهی،وخاصّان خداوند دراوست،ونه فرشی‌از اعمال‌صالحه دروی است،پس ابداً خانهٔ دلِ اهل دنیا، وکور دلان نابینا،باگورمردگان، تفاوتی ندارد .

وَاَبْدَانُهُمْ قَبْلَ الْقُبُوْرِ قُبُوْرٌ ،و اَلنَّاسُ مَوْتیٰ وَاَهْلُ الْعِلْمِ اَحْیاءٌ

که مراد اهل علوم دینی لدنّی،وصاحبدلانند ،که قلوبشان ازماءالحیات علوم الّهی، بسان ماهیان زنده است .

ترسیدن کودکی ازشخص صاحب جُبّه ، وتسکین او،و
قصّهٔ تیرانداز،وترسیدن او از سواری که‌در بیشه میرفت

اشاره است براینکه شخص، تاصاحب‌نفس مرده،و قلب زنده،که شجاعت مردی بآن تمام است، نباشد،نباید خودرا باخیالات‌مجازیّه علمیّه،یاسخنان‌طوطی وار گفتن‌خودراصاحب سلاح‌جنك بانفس‌وشیطان،وانمایدزیرا که تا اندرون و قلب،مُسَلّح باسَلاح باطنی نورولایت واولیا نباشداز شرّ نفس‌وخطرات‌شیاطین، کسی‌را ایمنی نیست،چنانچه عنقریب گذشت،که مُخلِصان‌باکسرهٔ‌لام،درخطرند بموجب حدیث"وَالْمُخلِصُوْنَ فِی خَطَرٍ عَظِیمٍ"بلکه تمامی هالك‌اند غیراز

مخلصین (خالص شدگان حق تعالی) با فتحه لام که داخل نسبت یاء عبادی هستند که إِنَّ عِبَادِي لَيْسَ لَكَ عَلَيْهِمْ سُلْطَانٌ و در آیه دیگر از قول ابلیس فرموده لَأُغْوِيَنَّهُمْ اجمعين إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ پس باید انسان خودرا سرا پا عجز وافتقار نموده بی سلاحی را در نظر قرار داده خود را بزیر سایه کاملی صاحبدولتی بکشد واز درگاه یاری واستمداد طلبد.

حکایت آن اعرابی ریك درجوال کردن وملامت دانشمند

هم ناظر باین مسئله است که دانشمندی وکاردانی وحیل و تدبیرات که انسان آنها را اسباب می‌انکارد دردرگاه آلهی بکار نمی‌آیدای بسا دانشور زیرك که محتاج یکپول است وبسا جاهل کول نادان که صاحب گنج قارونی است

کیمیاگر بغصه مرده و رنج	ابله اندر خرابه یافته گنج

چنانچه آن اعرابی بـاآن سادگی و بلاهتِ صاحب اموال بود وآن دانشمند آموزگار چیزی ازمال دنیا نداشت.

پنج حِسّ بایکدگر پیوسته اند

جواب سؤال وایرادی مفروض است وتقریر ایرادآن است، چون استشمام بوی عالم توحید، جاذب جان میشود، پس چرا حضرت رسالت (ص) اختصاص داد روشنی چشم را برصلوٰة، وسایرعضوها را بیان نفرمود؟

ز آنکه این هر پنج ز اصلی رُسته اند

زیرا که همهٔ مدارك وآلات روح وعقل وقلب اند، که آن اصل فِی نَفْسِهِ وٰاحِد است.

کاین حقیقت قابلهٔ تأویلهاست

یعنی این حقیقت صوری لفظی

وین تَوَهُّم مایهٔ تخییلهاست

یعنی تَوَهُّماتِ ظاهره.

در روانی روی آب جوی فکر
نیست بی خاشاك خوب وزشت ذکر

مراد ازفکر، دراینجا خروج ازقوّه بسوی فعلیّت، و ازنور بسوی ظلمت است نکه معنی تفکّر اصطلاحی است، که درواقع همان سیرروحانی سالك است وخاشاك صورتهای آن، عبارت ازتلوین حالات ونمایشات است، که راجع به همان سیرروحانی است، واگر فکر بمعنی خیال یا ترتیبِ مقدّماتِ رساننده بر نتیجه، باشد آن وقت مثال است برای سیر سالك، ویا خاشاك حواس وعلومی است که بجسم وحواس ظاهری متعلق است.

هست آنخاشاك، صورتهای فکر

صور فکریهٔ سالكِ متقی و عامل، که هنوز در سیر و حرکت است، مثل صُوَر فکریهٔ مردم نیست، و خاشاك اوهم از این خاشاکها نیست، پس تلوینهای حالات و تجلّیات گوناگون که پیش سالك میآید، تا بمنزل نرسیده قِشر است، و بمنزلهٔ خاشاك، آنوقت بحقیقت و مغز میرسد که تمامی اطوار سلوك راطی کند.

دراوایل این دو بیت مشروح است که فرموده .

جسم جان و روح آب سایر است

سایر بودن روح در سالك، بطرف باغات غیب، و گلشن عالم قدس، و وطن اصلی است .

بحر قلزم را زمرداری چه باك

یعنی باطنِ شیخ را قطرهٔ خمر آلوده نمیکند، زیرا که او دریاست، که باطنش را صاف و مُتّصل بدریای وحدت کرده، پس چنانچه سگ در نمکزار، و مردار در دریا، مستهلك است، خمر هم اگر باشد همینطور است، یعنی آن خمر هم مُبدّل بطُهر و پاکی، و سرکه گی گردد، از تبدیل بحر و نور باطن شیخ، و کذا اگر مراد از مردار، تهمت مرد مفتری باشد، یعنی این تهمت تو بر بزرگان، باطن اولیا را آلوده نمی کند زیرا که ایشان دریایند .

دریای فراوان نشود تیره بسَیْلی　　عارف که برنجد تنك آب است هنوز

میکند طاعـات و افعال سَنِی
لیك یکذرّه نـدارد چاشنی

نبودن ذوق جان، و ناچشیدن حلاوت ذکر و مناجات باجانان، دلیل مرض نفسانی است چنانچه مریض ازاطعمهٔ لذیذه ملتذّ نمی گردد، بلکه بالإکراه میخورد، همین طور است مریض نفسانی، و این در غالب ارماها موجود است، و اگر مردم آنی درحال خودشان، تفکّر، و التفات کنند، پس باید طالب طبیب روحانی شوند، تا بامعالجهٔ او رفع این مرض فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ گردد که در حدیث قدسی وارد است **یَا ابْنَ آدَمَ كُلُّكُم مَرِيضٌ اِلَّا مَنْ شَفَيْتُه** .

جـام می هستیّ شیخ است ای فَلیو(۱) - کاندرو اندر نگنجد بول دیو

تا آنجا که:　　**پُر و مالامال از نور حق است**

این یکی از اصطلاحات عرفاء بالغین است که جام را گاهی اطلاق میفرمایند برهستی و قلب انسان کامل، و می را اطلاق می کنند بر نور الهی و تجلّیات، که مُسکر الهی میآورد چنانچه فرموده اند .

آیینه سکندر جـام جمست بنگـر　　تا بر تو عَرَضه دارد احوال ملك دارا
و بیـا ایشیخ در خمخانهٔ مـا　　شرابی خور که در کوثر نباشد

واین اصطلاحات ایشان بنابراین است که اصل وضع الفاظ، برحقایق است

---

(۱) فَلیو : (فَ . لِ) بیهوده - مُزخرف

وآنها که ازاین الفاظ مجازات اراده مینمایند درغیر معنی حقیقی استعمال میکنند وعلاوه غالب این اصطلاحات ماخوذ از کتاب الهی واحادیث است که وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا وَاَنْهَارٌ مِنْ خَمْرٍ آه و اَلَا اِنَّ لِاَوْلِيَاءِ اللهِ شَرَابًا اِذَا شَرِبُوا سَكِرُوا وَاِذَا سَكِرُوا طَرِبُوا الحدیث

کشیدن موش مهار شتر را ومعجب شدن موش

اشاره براین است که مؤمن حلیم وسلس القیاد ومتواضع میباشد زیرا با الدره ازهستی واوصاف آن خالص ومملو باآب دریای توحید شده است مبادا مردم نادان حریص موش صفت با دم شیر بازی کرده وهمچنان مؤمن ولی را نشناخته ازحلم او عجب وغرور پیدا کنند که من چگونه قابل ولایق و بزرك شده که همچنان شخصی بمن حلیم ومنقاداست (از تبسمهای شیر ایمن مباش) و در مقابل اوادعای هستی یا فقر ودرویشی کنند که درمقام امتحان ونزدیك شدن دریای بلیات وامتحانات عاجزومضطر مانده ندامت کشند واین چندورق دروصف اولیاء وپیران وبزرگان است وهمه صحیح وصادق است واغراق گوئی ولاف شاعرانه نیست چنانچه خود مؤلف قدس سره کراراً فرموده ومیفرماید .

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

مثال است براینکه هرجا صورت ولفظ منظور نیست، بلکه بایدعارف بتأویل بحقیقت معنی برخورد، که اینجامراد، درخت علم و معرفت است، یعنی علم فقر، که درحقیقت ازعین وکشف دل است، وصاحبدل راهرگز موت نیست زیرا که بمضون اَلْمُؤْمِنُ حَيٌّ فِي الدَّارَيْنِ حیات طیبهٔ ایمانی انسانی را داراست وبمضمون وَهُمْ اَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ اَشهداءِ جهاد نفس میباشد

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

برخاستن عداوت ومخالفت ازمیان انصار ببرکت وجودپیغمبر (ص)

زیرا که اِتّحاد توحید ویگانگی، ایشانرا بر نَفْس واحده رجوع داد، که بر اصل خود واقف شدند، که یگانگی فقط، درفطرت توحید الهی است چنانچه قوای نفسانی وعقلانی، وروحانی، در سالك، بواسطهٔ طبیعت و جسم، اختلاف دارند و چون روح کلّی اضافی، بواسطه مَظْهَر خود، که عبارت از ولیّ هرعصر است، دَم روح ایمانی وانسانی، و« نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي »را دمید، آنوقت همگی آن قوا متحدویگانه شده، بروحانی مُبَدّل می گردند، وبمعنی اَلْجَمَاعَةُ رَحْمَةٌ ثواب نماز جماعت، معلوم سالك الهی میگردد .

همچو جُغدان دشمنِ بازان شدیم

درسابق تمثیل اینفقره گذشت که بازی که شهباز دست سلیمان بود در ویرانه دنیا گرفتار جغدان ویرانه شد که عبارت از اهل دنیااست .

قصه بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

اشاره است براینکه جان و نفس انسانی، مرغ آبی بحری است، یعنی از دریای ملکوت وجبروت است، و مرغ خانگی که دایه بدن وطبیعت است، ازعناصر ملك وعالم بَرّی است، که پرورش میدهد مرغ نفس وقلب وجان را، پس بعدازاینکه بحدّ شعور رسید، باید دایهٔ بدرایه خشگی را، ترك کرده، خودرا بآغوش مادر اصلی، که نَفَس حَنّانهٔ مطمئنّهٔ مشتاقه، وعالم جان ودل، و وطن اصلی است، برساند ودر آندریا، بامرغابیان آنجا شناوری کند، نه اینکه گرفتار استخوان ومردار دنیا گردد .



پایان تعلیقات بر دفتر دوم



تعلیقات وحواشی برابیات ومطالب مشکله

دفتر سوم مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

قِصّهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیَّت کرد که پیلِ بَچّه‌گان مخورید

صورت این حکایت تمثیل است براینکه باید طمع در مال وبد گوئی نکردن، ولی حقیقت آن فیل بچّه گان، اولیایند وانبیاء ومؤمنان، که فرموده اند: «اَلفُقَرَاءُ عِیَالُ اللهِ» یا «اَلخَلقُ عِیَالُ اللهِ» که منظور برگزیدگان خلقند و گوشتِ بچّه گانِ فیل خوردن، عبارت ازغیبت ایشان کردن است که حقتعالی فرموده :

«اَیُحِبُّ اَحَدُکُم اَن یَاکُلَ لَحمَ اَخِیهِ مَیتاً»

وکذا مال مؤمنان خوردن، گوشت است زیرا که در حدیث است که «حُرمَةُ مَالِ المُؤمِنِ کَدَمِهِ» و بوئیدن پیل دهان خورندگان غافل را وفهمیدن بوی گوشت اولاد خودرا اشاره است که بوشناسانِ عالم عِلوی، تمام بوهای عَفِنِ مُحَرَّمات رامیدانند، و بومیکنند، و بجزای اعمال میرسانند .

بلکه خود را در صفا گوری کنی
در مَنِیِّ آن کنی دفن این مَنِی

لفظ آن، اشاره بحقتعالی و دوستان اوست، بقرینهٔ مابَعد که فرموده :

خاك او کردی و مدفون غمش　　　تا دمت یابد مدد ها از دمش

فریفتن روستائی شهری را ودعوت کردن اورا بلابه والحاح

در اینمثال نظر برحزم واحتیاط است که مثل آنشهری فریفته لابه‌های دهاتی نبایدشدن، اینصورت است واما اشاراتش براین است که دهاتی شیطان وابلیس صورتان راهزنان اند، ودِه وروُستا، مرد ناقص است، چنانکه شهر وسواد اعظم، عبارت ازانسان کامل است[1] «وَعَلَیکُم بِالسَّوَادِ الاَعظَمِ» هم ناظر باین است چنانچه بعدازین میفرماید: «دِهچه باشد مرد واصل ناشده»

(۱) صاحب گلشن‌راز فرماید :　سَوادُالوجه فی الدّارینِ درویش　　سوادِاعظم آمد بی کم وبیش
وسواد اعظم مرتبهٔ فنا ء فی الله واشاره به کاملان است .

پس نباید روح شهری را که اصلش ازسواد اعظم عالم توحید وملکوت وجبروت است باگول‌زدن جاسوسان شیطان خیالات نفسانی برده وبردهاتی ناقص که غول راهزن است سپردن که خلاف احتیاط وحزم است چنانچه در تعریف آنمرد دهاتی که راهزن نفسانی شیطانی است میفرماید که بادخر کره خودرا در ظلمت شب تیره نفسانیت تمیز داد ولی دوست شهری چندین ساله خودرا نشناخت وگرفتار مهالك و شداید کرد و معلوم است دهاتی ناقص و خیالات نفسانی شیطانی روح انسانی را بی منزل وعاقبت گرفتار شداید دینی نموده ومثمر خسارت و هلاك ابدی خواهدشد، این بحسب تشریع است و بحسب تکوین هم شهر وسواد اعظم که عالم روح است واز آنجا برده دنیا وعالم بدن مسافرت کرده پس نباید گرفتار ومحبوس دهاتی قوای طبیعت وبدن بوده از لذات شهر روح باقیمانند که میفرماید.

تا چهل روز دید از بلا و از عنا — دررهِ دِه چون شد از شهر اوجدا

بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقهٔ جانِ شریف از آب وگل

کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

کودکان وفرزندان سالك تاجر دین که خواجه است اینجا قواهای خیالات نفسانی طبیعت است که از مادر طبیعت که نفس خواجه است زائیده شده اند.

گفت حق است این ولی اَیسیبوَیْه اِتَّقِ مِنْ شَرِّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیْهِ (۱)

این مثال نفس غول وراهزنان است که هرچه سالك بهوا خواهی ایشان حرکت کند که احسان است بیشتر اورا وادار صدمات دینی و باطنی مینمایند واز حق تعالی ووطن اصلی شهری سالك اورا دور ومهجور مینمایند ومثل این است شخص نفس پرست که بچه گرگ را پرورده و فربه میکند که فرموده اند.

یکی بچهٔ گرگ میپرورید — چو پرورده شدخواجه رابردرید

قصهٔ اهل سَبا وطاغی کردن نعمت، ایشانرا و در رسیدن شومیِ طغیان و کفران.

برای این است که چنانچه سالك مسافر، ازشهر روح، بده نفس رفت، و قدر نعمتهای شهری روحانیّت را ندانست، همچنان اهل سبا، ازوفور نازونعمت بنای کفران نهادند، وبرانبیاء جواب رَدّ دادند تاحق تعالی، آن نعمتها را ازآنها گرفت، پس مبادا که شخص سالکی، پس از دریافت حضور اولیا، وچشیدن نعمت های باطنی حالات ومکاشفات، قدر آنرا ندانسته، دوباره مایل جنود دهاتیان

(۱) حدیث نبوی است که فرمود : بترس از شرّ کسی که باو نیکی کرده ای .

نفسانیان، یا غولان کوران راه حق شده، از راه حق منصرف گردد، و کفران نعمتها کند، که باعث زیان وضرر دنیا وعقبا خواهد شد.

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام

اشاره براین است که مردمان ناقص، که راه طریقت وشریعت را پی نبرده مثل صاحبان امراض ظاهری از جذام و برص ولنگی و کوری بوده، در باطن مریضند که مرض باطن، اَشَدّ از مرض ظاهری است و معالجهٔ آن هم صعب تراست بمضمون حدیث قدسی که «یَابْنَ آدَمَ کُلُّکُمْ مَرِیضٌ اِلّامَنْ شَفَیْتُه» باید بردرولی زمان وپیرعصر خود، که مسیحا دم است، درد خود را برده، استشفا نمایند، که رسول موطن اصلی، وقَلاوُز راه شهر، وسَوَاد اعظم انسانی روحانی است، نه اینکه برمائدهٔ ظاهری خود، نمایان قوای نفسانی، و دام گستران شیطانی، بروند که در نوش آنها هزاران هزار نیش پنهان است.

دعوت کردن باز بَطّان را به صحرا و جواب آنها

هم در زمینه دعوت دهاتی است خواجه راکه جنود نفسانی خشکی وبَرّی بدنی، ومخالف روح دریائی وآبی ماءالحیَات سالك اندو میخواهند که ترك دریا و آب روحانیّت کرده، بخاکستان بدن، و نفس برگردد، و نباید مرغابی حَازِم[1] که روح است، گول اینمرغ خشکی راخورده، گرفتار شداید شود، بلکه باید باز بهمان موطن اصلی خود، که شهر روح است رجوع نماید.

دِهْ نمیدانی بجو گامش کجاست

جای دیگر میفرماید

همچو صَیّادی بی اِشکار شد　　گام آهو دید و در آثار شد

چند گاهش گام آهو درخوراست　　بعداز آنش ناف آهو رهبراست

یعنی قدمهائی که انبیاواولیاء دراین راه سلوك برداشته اند، ودستورهائی که بیان فرموده، وخودشان مشی برآن کرده اند، که مضمون کتاب وسُنّت واخبار و کتب عرفاء واولیاست از آثار سیروسلوك عارفان صراط مستقیم، همان دستور وهمان مشیِ گام آهوست، که مراد از آن، صراط حقّ طریقت و قرب است، البتّه اگر آثار آن گام رادر هرجا دیدی، واز هر کس شنیدی، بهمان آثار عامل شوی، که راه مستقیم است، وبی تَرَدُّد ودودلی بروی، تابناف آهو برسی، یعنی بجذبه وعشق ومردخدا برسی، که بعداز آنت ناف آهو رهبراست، پس این دستور طریقیِ الٰهی است، برای کسیکه درد طلبی داشته باشد، ومُدّعیان راه را به بینند، بعد متردِّد ودودل گردد، وهنوز چشم بصیرتش باز وبینا نشده که مردرا از کُرد وعارف را ازمدّعی، تمیز بدهد، ازینجهة میفرماید :

---

(۱) حَازِم : هشیار

گام آهـــو را بگیر و رومعاف
تـــا رسی ازگام آهـــو تابناف
ایمن آبـــاد است دل ایمردمان
حِصْن محکم،مَوْضِع اَمْنْ واَمان

درذیل همانمطالب شهری وده است که شهرعبارتازشهرستان دل است وده ازخرابه آب وگل واشاره است به آیهٔ شریفه«وَمَنْ دَخَلَهُ کَانَ آمِناً»که درخصوص کعبه است،یعنی کعبهٔ حقیقی،دل مردان صاحبدل است،که از آلایش آب وگل طبیعت،برجسته ووارسته،بعرش دل پیوسته‌اند،که قلب ایشان بواسطه مرابطه،واتّصال باحجت عصر ومعصوم سلام‌الله‌علیه،از راه عمل،وحبّ وولایت عرش حق،وبیت خداوند شده است،نه‌دل مدّعیانی که منظورشان آب‌وگل دنیا وبدن است،ومیشود که اشاره به‌آیهٔ نورُدیدن‌حضرت موسی (ع) ازشجرهٔوادی ایمن باشد،که‌صریح آیهٔ مبارکه است .و«وادی اَیْمَن» باز اشاره به‌دل صاحبدل است . چنانچه شیخ شبستری قس میفرماید .

در آ در وادی اَیْمَن که‌ناگاه　　درختی گـویدت اِنّی اَنَا الله

که ازشجرهٔ زیتونهٔ نفس قدسیّه الٓهیّه‌،این‌صوت و صدا گوشزد موسای روح شد ونور را از دور بصورت نار دید،که اول تجلیات بود

افتادن شغال در خُم رنگ ورنگین شدن وی ودعوی‌طاوسی نمودن

چنانچه میفرماید .

آن شغالی رفت انــدر خُمّ رَنگ
اندر آن خُم کرد یکساعت درنگ

باز این حکایت تشبیه است برای مدعیان مقامـات بزرك اولیا بجهة رنگین شدن بارنگ مطالب باریك وکلمات بزرگان، با مختصر عملی که‌موجب رنك صِبْغةالله دین شده،لیکن هنوز بسرحدِّ یقین و وصول نرسیده،و نفس امّاره دعوی‌ولایت را،برای اغراض دنیا وطلب جاه،دام او کرده،مردم رافریب‌میدهد کِه‌مَنْهم ازصاحبان صبغة اللهِ توحید ومعرفت وولایتم،و حال آنکه رنك او از خمّ معرفت دانایان است،وعارضی است چنانچه جای دیگر فرموده است :

حرف درویشان بدزددمرد دون　　تا بخواند برسلیمی زآن‌فسون

پس هم جنسان این شغال که اهل نفس‌اند،گِرداگِـرد اوجمع میشوند ومی بینند که رنگش مانند رنگ طاوسان الهی است،ولی مثل طاوس پَرندارد که پَرعشق وجذبه‌است وسیر اومانند سیرشغال است،نه سیر طاوس که‌کارهای اونه برطریقه اولیاء وهادیان طریق‌ومُردگان ازنفس است،پس رسوا میگردد ودروغش فاش میشود،نه دعایش مستجاب می گردد،و نه کرامتی،و ترك لذّات وخواهشات نفسانی ازو دیده میشود،که مدّعی محض است وبعضی از بزرگان

اینمثل‌را بـرای مُدّعیان خلافت مصطفوی (ص) درمقابل وَصیّ مطلقِ برحق آنحضرت صلواتِ‌الله علیه هم جاری فرموده اند .

و بازمِثل این است

قصّهٔ چرب کردن مرد لالی سِبلت خود را بامداد پوست دنبه و بیرون آمدن تا آخر

چنان‌می کرد تا مردم اورا روغن خور بدانند،مثل مدعی راه معرفت‌و وصول بی‌آنکه طَیّ منازل کرده باشد وعاقبت رسواشد که طفلش‌صدا کرد: آقاجان گربه‌روغن سبلت ترابرد، پس گربهٔ‌نفس، وقتی هجوم‌آورده شخص مدّعی را آلوده معاصی وقبایح می کند، هم در دار دنیا، بجهة ردّ حق ومقابلت ظلمت‌بانور، رسوامی گردد چنانچه‌عاقبت فرعون راشنیدی و کذاتمامی باطلهارا

الغرض اشخاصیکه بدون استحقاق، عالماً و عامداً دعوی مقام ارشاد و هدایت می کنند، وحال آنکه سلوك نکرده، ودرست از راههای نفس و دل و همواریها و کوههای آن اطّلاع ندارند، غولان راهزنند، و اگر مشتبه هم شده باشند که خودشان را دارای چنان مقامی بـزرگ دانند، باز با طایفه اوّلی در حساب جِبت وطاغوت‌اند، واهل تـابوت‌اند، که اَشَدّ مقام عذاب است زیرا که طایفه دوم هم، در اشتباه مانده، خودشان‌را به اکسیر نظر ومحك وَلیّ بصیر عارف کامل، نرسانده ونزده‌اند تا اشتباه ایشان معلوم شود **چنانکه در قصّهٔ هاروت وماروت ودلیری ایشان** که مشتبه بوده خودشانرا کامل و بنی‌آدم راناقص انگاشتند، ازحق تعالی محك امتحانی پیش آمد، تا بزمین‌فرود آمدند، وآمد بر سر ایشان آنچه آمد، و رسوا شدند، در مقابل آن دلیری که خودشانرا کامل شمردند از اینجا میفرماید :

جهد بی توفیق، جان کندن بود

زارژنی کم گرچه صدخرمن‌بود

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه‌السلام را

درانفس، حکایت فرعون‌وموسی وبنی‌اسرائیل وقبطیان وهارون وهامان اشاره‌اند به: نفس فرعونی، امّارهٔ متکبّر، و وزیرش عقل معاشی جزئی، که هامان است، وجنود نفس، که جهل هم ازآن قوای اوست وقبطیانند، ولی روح انسانی‌و ایمانی، بمنزلهٔ حضرت موسی ، و عقل معادی منوّر از نور روح، مثال هارون وجنود قوای روحانی وعقلانی، بمنزلـهٔ بنی‌اسرائیل‌انـد، و برای تمثیل است هم ظاهر عبارات، و هم اشارات اینقصّه ، که در کلام‌الله مُکرّراً بیان شده و هـم در این کتاب بطور تفصیل ذکر شده ، وامّاآفاقی، فرعون، عبارت از هر باطل‌مُضِلّ وغول‌راهزن است، که درمقابل انبیآء واولیآء، مانند ظلمت در مقابل نور، مقاومت وتضادّ دارد، باندازهٔ‌ئی‌رسیده کـه این ضدّیّت و مُقابَلَت مَثَل شده و گفته‌اند کـه

« لِکُلِّ فِرْعَوْنٍ مُوسیٰ »تا حیله‌هائی که میدانست برای دفع موسای مُحق، برانگیخت وخَیرُالماکِرِینَ، همه را باطل نموده، ومادر موسای روحی و عقلی، که نفس کلّیّه است در اَنفُس، او را به آتش وآب انداخت، وهیچکدام ضرر وصدمه نرسانید بر او ! .

آتشت را هیزم فرعون نیست
زانکه مرفرعون او را عَوْن نیست

پس حکایت :« **مارگیر که اژدهای افسرده ازسردی را، مرده پنداشت ودررشته ها پیچیده ببغدادآورد** »

برای این بیان فرمود، تا بدانی که فرعونِ نفسِ سرکش، در تو حاضر است، ولی از عدم اسباب حرکت، وسردی هوا، افسرده است که :

نفست اژدرهاست او کی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است

اگر لشگروقوّت آن فرعون خارجی، برای او دست بدهد، چه طغیانها می کند، و آخر خود صاحب نفس و جمعی را بهلاکت ابدی میرساند، چنانچه آنمار افسرده، در بغداد کرد، وحرارت آفتابِ عراق، افسردگی او را ازو گرفت که عبارت از جاه ومال دنیا باشد .

کِرْمك است این اژدها از دست فقر
پشّهٔ گردد زمال و جاه صَقْر

و غالباً در مُدّعیان مسند رسالت صم از علماء رسوم، یامسند تاجداران ولایت، مانند مدّعیان لافی، لب وسبلت چرب کرده، این اوضاع اتفاق می‌افتد که پس از آنکه قبول عوام، وتحسین جُهّال را، با دام تزویرات، بدست آورد از طلب ریاست، وجاه، نفس شومش را حرارت گرفته، طاغی می‌سازد، و در وَرْطهٔ مَهالِك می‌اندازد، پس شخص باید از قصّهٔ بد عاقبتی، وخُسرانِ مُبطِلان زمان، اندیشه کرده، با عقل دور بین، خود را بزیر سایهٔ ولیّ کامل، که افسونِ مارگیری ومعالجهٔ مرض نفس را میداند، برساند وجهدی بکند .

تشبیه قرآن بعصای موسی علیه‌السلام، و قاصدان تغییر قرآن را به آن دوساحر ،

من ترا اندر دو عالم حافظم
طاغیان را از حدیثت رافضم

اشاره برآیهٔ شریفه‌است که میفرماید :« **اِنّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّکْرَ وَاِنّا لَهُ لَحافِظُونَ** »

که مُفسّران گفته‌اند : یعنی ماذکر راکه قرآن است نازل کردیم وما

آنرا حفظ کننده‌ایم از تغییر و تبدیل، اتفاق کل بر این است که فصاحت و بلاغتی که کلام الله بر آن مشتمل است، بطوریکه فصحاء و بلغاء از تَحَدّی آن عاجز آمدند واز جهة این فصاحت، با اینکه لغات مشکله ندارد، اعجاز آن حضرت است و کسی نمی تواند یك سوره، یا نصف سوره، مثل آن بسازد، چنانکه متون تواریخ بر عجز سُحبانان دهر، وامرءالقیسان زمان، از اِتیان بمثل شامل است، که چون ماه بماه تدریجاً نازل میشد، چند نفر ازصحابه که کتابت داشتند مینوشتند، وحفظ میکردند و پس از آنحضرت، بواسطهٔ اتصال آل معصوم آنحضرت، واصحاب ومتابعین، یداً بید، باهمان ترتیب که نازل شده تا آخر الزمان رسیده، و بدست صاحبان مذاهب دهری وطبیعی وفلاسفهٔ اَقدم منکرین، نرسیده تا تغییر بدهند و آنها که از اصحاب منافق بودند، ایشان هم از ترسِ ردّ صحابهٔ کبار اخیار، نتوانستند تغییر بدهند، نه بر احکام قرآن و نه برعقاید آن، و نه برقصص انبیاء و نه وعدو وعیدات قرآن، وعلماء بموجب اجماع فریقین، ودلیل آیهٔ شریفهٔ سابقه، متفق اند براین مسئله، ولیکن فقط کیفیّت ترتیب، وجمع سوره های قرآن، بعداز وفات حضرت رسالت (ص) در میان چند نفر از صحابه باهمین ترتیب واسلوب شد، که الآن درمیانهٔ ماهست، پس مثل سایر کتب آسمانی نیست که تحریق و تحریف بر آن، ازسلاطین یادشمنان دین سرزده باشد، وفقط مشتمل تواریخ وقصه باشد.

و بنا بقول بعضی ازعلماء که میفرمایند: بعضی ازصحابه قرآن را تغییر داده آنهم نه بملاحظهٔ عبارت واحکام وقصص است، بلکه بعضی اسامی والقاب و مدایح آل اطهار حضرت رسالت (ص) بوده یکنفر ازصحابه بموجب غرض از قرآن حذف نمود، وآنهم نه بنحوی است که اسلوب معانی را تغییر دهد مثلاً در آیه شریفه «بَلِّغْ مَا اُنْزِلَ اِلَيْكَ مِن رَبِّكَ» لفظ (فِی عَلِیّ) ساقط شده ولی چون آیه در غدیرخُم نازل شده، مُفسّران بِالاِتِّفاق گفته‌اند که درشأن آنحضرت است اگر چه اسم مبارك نباشد، بلکه اهل اشارات ولطایف تفسیر قرآن، تمامی القاب و اسماء، ومدایح اهل بیت پیغمبر صلوات الله علیه وآله را از قرآن حاضر، دریافت نموده‌اند، ولی با اینهمه اجماعی است که تغییر ترکیب و معانی در آن تا حال نشده، بخلاف سایر کتب آسمانی، چنانچه می بینیم توراة وانجیل بمنزله تواریخ و اخبار بوده، ووحی آسمانی حقیقی درآن ها، باقراین واضحه، کمتر پیدا میشود.

تا قیامت هست از موسی نِتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سِراج

یعنی نور موسای هر عصر یا نور ارواح انسانیه وایمانیه، همگی یکنور است که از روزنه های اجسام متعدد و سراجهای معدود تابیده و باید نظر بروحدت آن نور گماشت نه برتعدد مظاهر ومناظر ومشکات همچنین معنی

این سفال و این فتیله دیگر است
لیك نورش نیست دیگر زآنسر است

توضیح وتشریح بیت سابق است

چون نماند این بنا را قاعده
مؤمنان هستند نَفْسِ واحِده

وکنگره بیرون کنید از منجنیق
تا نماند فرق بین این فریق

یکچراغی است دراینخانه که از پرتو آن
هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

پس انوار وارواح تمامت اولیا وانبیاء و مؤمنان اجزاء یك نور کلی و روح کلی بوده واشعه یك قرص آفتاب نور الهی و روح محمدی (ص) هستند که کراراً این مسئله را تحقیق فرموده وخَلَقَکُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ هم شاهداست وبدو خلقت وظهور جمال احدی، بانور وحقیقت محمدی و علوی صلوات‌الله علیهماهم دراخبارخلقت مبدء متواتراًواردشده وفرمایشات. عرفاء شامخین قدس اسرارهم بر طبق آیات و اخبار، در ربط حوادث با قدیم، براین نکته است که مخلوق اوّل، نور مشیت وعالم لاهوت‌است، که تجلّی اوّلش گویند، و پس از آن روح کلّی، محمدی (ص)وعالم عقل کلّی محمدی (ص) که جبروت نامند، پس از آن عالم نفس کلّی، که ملکوت است، وپس از آن عوالم جسم، وهیولای کلّی، که ملك است، ومی فرمایند هرجسم ازانبیامشتمل‌است برشعاعی از آن نور، وجزئی ازآن روح‌خاتمیه ولمعه‌ای‌ازآن‌عقل کلّی، وشعاعی‌ازآن‌نفس کلی، وهکذا دراولیاء ومؤمنان‌فراخور تابش آفتاب،کلیات بمناسبت استعدادات جزئیات ثابت است، و این مسئله میان عرفا ومُحَدِّثین از بدیهیّات اولیه ومُسَلَّمات است.

اختلاف در چگونگی شکل پیل در شب تار

تمثیل‌است بوقوع اختلاف مابین‌حکماومتکلمین‌وفلاسفه‌قدیم‌واقدمۇ براهمه وجوك وطبیعی، ودهری، وجنگ هفتاد ودوملت که علت وقوع این اختلاف ها برای‌اینستکه درشب تاریك ظلمات اندیشه، وظلمت باطنی امکانی، با چراغ و شمع انبیاء واولیاء وعقول ایشان، که متصل باعقل کل است نسرفته، و مستنیر نشده‌اند، بلکه کورانه، هر کدام عصای حس‌خودرا بیك‌عضوی که مثل‌یك‌دلیل واثری است از مدلول، زده‌اند واحاطه بسایر مواضع مطلوب، با روشنی نور بصیرت، که باید با اتصال شمع عقل کل باشد، نداشته اند، پس هر کس بادلیل خود که بمنزله عصای چوبین است برای خودچیزی‌تراشیده که مخلوق‌ومجعول ذهن تنك وتیره وتاریك خودش است و آنرا معتقد خود وصحیح گمان کرده‌اند

دعوت کردن نوح پیغمبر (ص) پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم

مثال است بر اینکه انبیاء و اولیاء که نوح عصر ند مردم را دعوت میکنند برای راه راست و نشستن در کشتی نجات کمثل سفینة نوح که مضمون حدیث است ولی آنانکه جهل وغفلت چشم و گوش بصیرتشان را کر و کور کرده و نصیبه از هدایت الهی ندارند بحیله و تدبیرات دافعه تقدیر در پندار خودشان و بادلیل واهیه که بمنزله کوه است درنظر ایشان چنك زده قبول دعوت نمی کنند و سر کشی از اطاعت نموده میگویند: «دلایل ما که نمایش کوه هستی است مارا عاصم است ازهلاك (مانند بعضی از فلاسفه کج اعتقاد) و کافی است برای نجات امثال شما انبیا واولیا که برای عوام در کارید ولی ما که جامع هنرها ومعلومات از فلسفه و طب و شیمیا وسیمیا شده ایم محتاج هدایت و راهنمائی شما نیستیم» ودر آخر گرفتار طوفان هلاکت میشوند ولو درصورت از اهل و کسان ولی عصری باشند و آنولی بنابر رحمت وشفقت هرچه پند وموعظه ودعوت میکنند فایده نمی بخشد تاندای انه لیس من اهلك از عالم غیب بگوش آن ولی میرسد .

تو نگنجی در کنار فکرتی　　نی بمعلولی قرین چون علتی

یعنی، توبفکر نمیآیی ونمی گنجی و مثل مرض قرین بامریض نیستی و اگر مراد علت ومعلول فاعلی باشد مقارنت ندارد زیرا که علت بالذات مقدم است برمعلول وجاعل اوست .

در بیان آنکه حیرت و بحث مانع فکرت است

وفقره آمدن مرد دومو پیش آینه دار که موی سفید را ازسیاه جدا کن وگفتن او که من کار دارم و کذا جواب سیلی زده شده که من مشغول درد سیلی هستم ونمیدانم این صداازدست تویا ازگردن یا از هردو است برای اهل بحث ودلیل مثال است که اینان وهرکجا عاقل مدققی و نکته باریك اندیشی هست ازجمله آنانند که دردطلب وجذبه عشق ندارند واگر مثل تبدارومریض دردی غالب ایشان می بود تعقیب ازخیال تراشی ودوراندیشی عقل خود نمیکردند بلکه فکر عقلی ونظری بادرد منافی ومناقض است واهل حیرت محبت با اهل اندیشه ومداقه وفکرت بیگانه اند چنانچه میفرماید .

غفلت وبی دردیت فکر آورد　　در خیالت نکته بکر آورد

ودر کتب حضرت شیخ فریدالدین قدس سره منظوم است

که شخصی خطبه عربی مقفاو مسجع غراء قشنگی ساخته واوقات خودرامصروف این کار کرد تاتمام شد پس آنرا باکمال بالیدگی بحضور جناب شیخ ابوالقاسم گورگانی قده که از بزرگان مشایخ عرفاء بوده آورده داد که ملاحظه فرماید

آنجناب مختصر نگاهی کرده: فرمود چگونه بیدردی غالبت بود که اوقات و ساعات عمر عزیز را صرف این کردی اگر درد طلب و محبت میداشتی باین تسجیع پردازی وقافیه سازی مشغول نمی شدی بلکه بدرد خدا جوئی و خدا خواهی مشغول میشدی و کذا فرمایش حضرت مولوی قس

در صحابه کم بدی حـافظ کسی
گرچه شوقی بـود جانشانرا بسی

دراین زمینه جاری میباشد .

چون عصا معشوق عمیان میشود　　کورخود صندوق قرآن میشود

اگر قایلی گوید که بنا باین تحقیقات باید عارف و عاشق الهی نکته پرداز نبوده ومطالب بکر ازاو شنیده نشود وحال آنکه آن نکات وباریکی های تحقیقات که از کتب و کلام ایشان تراویده ازاهل قال وقشر نظیر آن دیده نشده بلکه ایشان منابع اسرار خداشده‌اند، جواب آنکه نکته های قالی بیدردان و بیمغزان که غافل ازعشاق الهی هستند وسر خودمشی نموده‌اند مورد ملامت است نه نکات عارفانه وعاشقانه که علوم یقذف‌الله درخانه دل ایشان نقش بسته ومرآت‌صافی ایشان آیینه انوار عکوس غیب است زیرا که از روی درد جذبه متابعت کامله به‌انبیا واولیا فرموده‌اندواما نکات کورانی که باعصا درشب‌تار بعضی چیزها را دریافته‌اند واهل قال وحکمت صورتی هستند حقیقت ندارد و مذموم است وعلوم‌رسمیه وحکم‌صوریه وهنر های بدیعه اگرچه فی نفسها بسیار غریب و فایده مند باشند برای عدم مقارنت با دردعشق‌الهی‌وخاصان، فانی بوده و مستلزم حیات جاودانی آخرت نیستند

حکایت آنمرد که در عهد داود علیه السلام دعا میکرد شب و روز وازخدا طلب‌رزق حلال مینمود بیرنج کسب

در ورق دوازدهم بعداز این خود حضرت مولوی قس اسرار اینحکایت را باز میفرماید که آن شخص بمنزله سالکی‌است که نفس اومدعی گاوتن‌است وحال آنکه خواجه خودرا که عقل وروحانیت است کشته و خواهشات آنـرا ترك میکند که درحقیقت ورود روزی‌حلال بسته بقتل‌طبیعت است که بعدمعلوم میشود که خواجه حقیقی صاحب گا وعقل بوده وچنانچه درآنجامیفرماید که آخر اینحکایت است .

مدعـی گاو نفس تست هین　　خویشتن‌را خواجه کرده‌است‌ومهین
آن کشنده گاو عقل تست رو　　بر کشنده گـاو تن منکر مشو
عقل اسیراست وهمی خواهد زحق　　روزی بیرنج و نعمت بر طبق

روزی بیرنج او موقوف چیست　　آنکه بکشد گاو را کاصل بدی است
خواجه زاده عقل مانده بینوا　　نفس خونی خواجه گشته پیشوا
روزی بیرنج میدانی که چیست　　قوت ارواح است و ارزاق سنی است

ومرادشان از خواجه زاده بودن عقل باعتبار این است که عقل انسانی نوری است از روح انسانی منوّر و مشمشع شده و بر قلب تابیده و طرف اعلای قلب که منور بانور روح است عقل نامیده میشود پس عقل انسانی زاده وفرزند خواجه روح انسانی است

روز در خوابی مگو کاین خواب نیست
سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست

چون جهان دنیا بمنزله حلم وخواب نائم است که درحدیث است **الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا** پس روز تودرخوابی زیرا که جهان چون سایه فرع نور حق است .

خواب و بیداریت آن دان ای عَضُد
که به بیند خفته کو در خواب شد

یعنی خواب و بیداری تو مثل آنخفته است که درخواب می بیند که خفته است و حال آنکه آن خواب دوم است مردم هم **بحکم «اَلنَّاسُ نِیامٌ» و «اَلدُّنیا حُلُمُ النّائِمِ»** چون میخوابند خواب دوم است یعنی خواب درخواب نه اینکه خواب اول است زیرا که دردنیا بیدار نبوده‌اند مگر اولیا و مومنانی که در دنیا ترك آن کرده و پشت پازده و آخرت وجنت وقیامت نقد وقتشان شده که ایشان دراین دنیا ازخواب بیدار شده‌اند و خواب که برادر موت است ندارند بلکه خواب ایشان هم بیداری بوده زیرا که دل ایشان بیدار وذاکر وهشیار است و **اَلْمُؤْمِنُ حَیٌّ فِی الدّارَیْنِ** درشان ایشان است .

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی میافتم و تو نمی افتی الابنا در وجواب گفتن او

استر، مثال عوام جاهل است، که نور بصیرت ندارد، و عاقبت بین نیست لاجرم زود زود گناه میکند ولغزش اتّفاق می‌افتد، و مؤمن مثال شتر است که صاحب بصیرت شده واز ابتدا آخرکار وراهها را دیده وسنگلاخ وناهمواریهای گناها نرامی بیند لاجرم باچشم تیز بیننده، سکندری نمیخورد، ولغزش وخطا نمیکند چنانچه خود حضرت مولوی قس بعدها فرماید .

ایشتر که تو مثال مؤمنی　　کم فتی در رو و کم بینی زنی

که درجلد رابع تفصیل مذکور است

گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش یعنی پیشوا وسابق و پیشرو
چون نبی باشد میان قوم خویش

اشاره است بحدیث مشهور «اَلشَّیخُ فِی قَوْمِهِ کَالنَّبِیِّ فِی اُمَّتِهِ»

بازدریا آنعوضها می کشد　　از کجا دانند اصحاب رَشَد

یعنی ازخزاین رحمت سماوی الهی باز دریاها عوض آن آبهای کشیده را میبرد وخشك وهامون نمیشود، هکذا فهم هم ازسوراخ وراه حواس خمسه هرقدر صرف مبصرات ومسموعات ومحسوسات میشود باز تمام نمی شود بلکه دریای جان از خزاین نامتناهی الهی کسب فیض وعطا می کند چنانچه ازدریای جود دمبدم وجود و کمالات وجود برای اشیاء افاضه میشود چنانچه درآیه مبارکه میفرماید وَاِنْ مِنْ شَیْءٍ اِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ وَمَا نُنَزِّلُهُ اِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ در دوصفحه بعد درفقره پرشدن مشك غلام ازغیب بامعجزه حضرت رسالت(ص) مؤید میفرماید

مشك خود رو پوش بود و موج فضل
میرسید از امر او از بحر اصل
بلکه بی اسباب بیرون زین حکم
آب رویانید تکوین از عدم

ای ضیاءُ الحق حسامُ الدّین راد
که فلك وارکان چوتوشاهی نزاد

مراد آن بزرگوار ازلقب ضیاءالحق وحسام الدین کنایه ازحضرت مولای کل است علیه السلام که میفرماید که فلك وارکان چوتوشاهی نه‌زاد، نه شخص حسام‌الدین، که ازخلفاء وتربیت یافتگان جناب مولوی است، وچند کردم مدح قوم مامضا، وعذر آوردن برای بعضی مدحها، که دراین کتاب بعنوان غیراهل شده و مِنْ باب تقیه بمستحقان ذم وخلفاء جور، مدحها خوانده، تا آنجاکه فرموده :

مدحها جز مستحق راکی کنند و : همچو نوری تافته برحایطی اه

یعنی اگر درمخالفان، بعضی افعال واوصاف خوب، که مستحق مدح باشد یافته شده، آنهم از پرتو نور حضرت مولا است، که عاریه برآنها تافته وآن نور است، که منشاء تمامی خیرات و طاعات است ، از اینجهة در یَوْمُ الفَصْل طاعات مخالفان، بمحبّان اهل بیت میرسد، ومعاصی محبّان، منضم بمخالفان می گردد که مضمون احادیث معصومی است، و ازکلام جناب مولوی قس هم اهل اشاره وخبر اینمسئله را بافهم درست میفهمند، چنانکه میفرماید.

بهر کِتمان مدیح از نا محل　　حق نهاده است اینحکایات ومَثَل
همچو نوری تافته بر حایطی　　حایط آن انوار راچون رابطی
تا
لاجرم چون سایه سوی اصل راند　　ضالّ مَه گُم کردوزِ استایش بماند

و از اینهاصریحتر فرمایش اوست

باز چاهی عکس ماهی و انمود　　سر بچه در کرد و آنرا می ستود
در حقیقت ما دح ماه است او　　گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح اومه‌راست نی آنعکس را　　کفر شدآن چون غلط شدماجرا

گفته که بیفایده است این بندگی
و آنزمان‌دیده در او صدزندگی

یعنی حق فرموده:که این بندگی درحین بلا بیفایده است،ولی شما گمان دارید که درآن صدزندگی است .

مرگ وحَبْکْ[۱] ای اهل انکار و نفاق　　عاقبت خواهد بُدن این اتفاق

یعنی مرگ عاقبت اتفاق خواهد افتاد

چشمتان تر باشد از بعد خلاص　　که‌شویداز بهرشهوت‌دیوخاص
یا (از بهر صوت دیو خاص)　　یا (از بهر سود دیو خاص)

یعنی چه فایده ازین گریه که‌اگرخلاص شوید بااینکه هنوز آب چشم خشک نشده باز برای شهوت دیوخاص میشوید یا برای صدای دیوخاص دیو میشوید یابرای سود دیومختص میشوید ودربعضی نسخه‌ها (از بهر رشوت‌دیو خاص) ودر بعضی آنها (از بهررشك دیوخاص) و در اینها همه معنی واضح معلوم نیست .

یادتان ناید که روزی در خطر
دستتان بگرفت ایزد از قدر
چشم بر اسباب از چه دوختیم
که زخوش چشمان کرشم آموختیم

یعنی چرا واز چه جهة باید چشم براسباب بدوزیم بلکه باید ندوزیم و حال آنکه ازخوش چشمان یعنی جوانان که همه احکام ومخلوقات الهی راخوب وخیر می‌بینند یعنی انبیاء واولیا کرشمه آموخته‌ایم که ایشان سبب انداز بوده وبامسبب‌پرداخته‌اندوشخصیکه چشمش کرشمه دار باشد باید بسوی‌خوب کننده خوبان نگاه کند که‌مسبب الاسباب است

این سیاه وآن سفید از قدر یافت

یعنی عقل‌عقل که انبیاءواولیاء هستند ازسیاهی واز سفیدی فارغندلیکن هرسیاه وسفید درعالم اگر قدر ورتبه وقدر شناسی یافت از عقل‌عقل یافت .

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند

درمعنی پشت سرآن بیت است که فرموده (شیخ چون شیر استو دلها بیشه‌اش) یعنی جای محبت و گردش شیخ که دلها است بگذار بآنجا بگذرند

(۱) حَبْك،رنج وزخم شمشیر .

ودل را منزل کنند تا این سگان کور نفس آنجا بگروند .

خلق جمله علّتی اند از کمین — یار علّت میشود علّت یقین

یعنی جمله مریض نفس هستند، که یابْنَ آدَمَ کُلُّکُمْ مَرِیضٌ وسایر مرضهای عارضی از مال و جاه و کبر وریا هم، که مرضند، بمرض نفس مُعاضِد میشوند وهم باینمضمون ناطق است که فرماید :

انبیا گفتند در دل علّتی است — که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علّت شود — طعمه در بیمار کَی قوّت شود
دفع علّت کن که علّت خَوْ شود — هر حدیث کهنه پیشت نَوْ شود

تاقوت میگیرد و: «هرخسی دعوی داودی کند » (هر که بی تمییز کف در وی زند)

اینمَثَل بشنو که شب دزدعنید — در بُنِ دیوار، حفره میبرید

آوردن اینمثل از زبان حضرت نوح علیه السلام است برای جواب استهزا کنندگان

آن دروغ است و کژ و بر ساخته
سِرّ آن کژ را تو هم نشناخته

اشاره بقصّهٔ رسالت خرگوش است برای پیلان، که منکران سابقاً به انبیا گفتند: « که رسالت شمامثل آن خرگوش است که به پیلان به گزاف گفت من ازطرف ماه آمده ام، و گفت ازچشمهٔ من دور شوید، و گرنه شب چهاردهم ماه من بسرچشمه می آیم و شمار اصدمه میرسانم، و پیلان از اضطراب ولرزش عکس ماه، در موج آب ترسیدند» وما از آنها نیستیم که بترسیم، پس آنحضرت جواب میفرماید

سرّ آنخرگوش دان دیو فضول — که به پیش نَفْس تو آمد رسول
تا که نفس کول را محروم کرد — ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

یعنی آبحیات وچشمه طریقت وایمان را که نفس تومانند پیل میخورد دیو خرگوش باسخن لاف وگزاف وترساندن دروغین شما را از آن محروم کرد وموضوع اینمثل این است نه آنچه شما فهمیده اید

آن یکی در مرغزار وجوی آب
و آن یکی پهلوی او اندر عذاب

اوّلی مثل انبیاء واولیاء، که جانشان درجنّت حاضر است، که دل ایشان است، ولی آندیگری درپهلوی اودرعذاب است، که اهل نفس وطبیعت انـد که ازجنّت قلب وجان وخوشی جانهای اولیاء، بیخبراند، وگرفتار عذاب بُعْد و قبض فشار، وتیرگی دل، ومسجون در زندان طبع ونفس بوده، از مجالست و دعوت اهل الله مُتنفّر ومُتَوَحِّشند

عقل اول راند بـــر عقـــل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی زدُم

یعنی چون خلقت اولی باراندن عقل اول است که عقل کلی محمدیست صلی‌الله‌علیه‌وآله بطرف عقول سایر ناس که از لمعه عقل کلی اویند تا آمد بمرتبه عقول ناقصه پس دربدو خلقت آنچه در انسان گذاشته شده آن معتبر است نه دم که آخرین رتبه ومرتبه جسم است این درصورتیست که گُندَه خوانده شود باضم کاف فارسی ولیکن شیخ آذری رحمه‌الله درشرح خود بهابیات مشکله فرموده که اشاره بقصّهٔ اهل سَباست که به پیغمبران ایمان نیاوردند و گفتند **اِنّاوَجَدنا آبائَنا عَلی اُمّةٍ** الخ یعنی تقلید پدران واجداد خود کردند پس فرمایش حضرت مولوی قس، تلمیح واشاره بردَم ایشانست و گَندَه بافتحه کاف فارسی است یعنی گندگی وخرابی ایشان از پدران خودبود • که آنها متعفن بودنداز کفر واولاد ایشان که بمنزله دُم بودند گندگی بر گندگی آنها بنا کردند• و گَندَه تر شدند و از اینجهة درنسخهٔ شیخ آذری رحمه‌الله این طوراست :« نفس اول راند بر نفس دوم» که مناسب تر ازعقل است زیرا که مقام ذمّ است هم برنفس پدرانشان وهم برنفس ایشان، ودیگر اینکه اولیادرطرف طول برعقل اول ودوم وسوم که حکما عقول عشره نامند قایل نیستند بلکه عقول را بی نهایت میدانندمگر مرادعقل اول کلّی وعقل دویم جزئی باشد .

آرزوی گل بود گل خواره را
گل شکر نگوارد آن بیچاره را

برای آنشخصی که از نعمتهای باطنی بیخبر است حلال نعمتهای ظاهره در معنا بمثل گل است که میخورد وبه آن خوکرده است وبه گل شکر که نعمت های باطنی وموجب تقویت معده و مزاج است مایل نیست تا گوارایش گردد

استدعا نمودن شخصی زبان بهایم را ازحضرت موسی

تا آخر قصه چند اشاره دارد اولا شخص نباید درچیزیکه حکمت حق تعالی اقتضا کرده که مردم ندانند دعا واستدعای دانستن کند که ای بساشراودر آن استدعاست که«**وَیَدعُ الاِنسانُ بِالشَّرِّ دُعائَهُ بِالخَیر**»دویم تمثیل است بر اینکه باید ازآفات وضرر وریاضات خودرا بازندارد واگر سد راه ضررناقص مالی بکند ای‌بسا ضرر زاید جانی باومیرسد که ریاضتهای قهری ازنقص واتلاف مال قضاگردان شخص است چنانچه میفرماید .

مرگ اسب و استر ومرگ غلام — بُد قضا گـردان آنمغرور خام
این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا برتن بقای جانهاست
ور ریاضت آیـدت بـی اختیار — سر بنه شکرانه ده ایکام یـار

من چگویم چون مرا بر دوختست
دمگهم را دمگـه او سوختست

وقتی که صورت جبرئیل را که نور غیبی بود بیان کرد از اینجا انتقال فرمود بر آنصور نورانیه که از پرتو نور شیخ در باطن سالك روی مینماید و در نور خود محو و فانی می کند که در حدیث است: مَنْ عَرَفَنِی بِالنُّوْرَانِیَّةِ فَقَدْ عَرَفَ اللّٰهَ که جبرئیل یك نمایشی از نور اوست.

منتظر چشمی بهم یك چشم بـاز
تا که پیدا گـردد آنصید نیـاز

چون بماند دیر گـویند از ملال
صید بدآن خود عجب یابد خیال

اشاره است بر اینکه انسان باوجود دقت ادراکات چون خواهد از دور چیزی را به بیند، گاهی یك چشم را می بندد و یکی را می گشاید یعنی ادراکات هرقدر تصور آن صورت غیبی را پس از غیاب میکنند، محض خیال میشود، نه خود آن صورت.

چـونکه قبضی آیدت ایراهرو
آن صـلاح تست آیِس دل مـشو

اینهم انتقالی دیگر است از صورتهای معنویّه بحالات معنویّه سالك از قبض و بسط، که دایمی نیستند.

میزند آنرا که هین اینرا بزن

متمم بیت فوقانی است که هرموکل را موکل مخفی و نهانی است یعنی آنموکل طبیعی مخفی که سك طبیعی و اماره اوست اورا میزند که فلانی را بزن پس درهرعوان موکل موکل مختفی است و مامور دیگر نهانی است که (ز آن عوانان نهان افغان من)

گرچه تنها با عَوانی میرود

یعنی اگر چه بی مأمور و خودهم عوان باشد یا اینکه اگر چه تنها است ولی عوان وظالمی وموکلی همراه اوست و اینمعنی درست است.

گر ازو واقف بدی افغان زدی یعنی از آن عوانان پنهان باطنی واقف میشدی.

میر دیدی خویش را ایکم زمور اشاره بمدعیان و عالم بی عمل است
غره گشتی زین دروغین پر و بال پروبال دروغی علم وجاه ظاهری است
جهد کن پر را گل آلوده مکن یعنی گل آلود اخلاق طبیعت منما
آنطرف که عشق می افزود درد
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد

از جاهائیکه رفع تقیه کنایتا کرده یکی اینجاست که دو نفر مجتهد مذهبی اهل‌سنت را جاهل درس عشق دانسته و گفته‌عشق الهی که وظیفه لازمه ولی وعارف الهی است در ایشان نبوده پس آنها در معنویت با عامی فرقی نداشته واز عوالم ولایت که حقیقت نور عشق‌است غافل وجاهل بوده‌اند

درسشان آشوب وچرخ و ولوله که همه عمل عشق وجذبه‌است

نی زیادات است و باب سلسله زیادت آنها که از عمل و علم زاید وبی فایده است وقول محض وباب سلسله ظاهراًهمان مبحث تسلسل‌است بقرنیه ذکر دور،وابطال دور وتسلسل خود مبحثی‌است که باآن اهل‌استدلال اثبات واجب می کنند وبقول جناب‌حاج‌سبزواری‌مرحوم زیادات‌وباب‌سلسله نام دو کتاب است ازعلماء اهل تسنن

گو نگنجد گنج حق در کیسه ها یعنی ایعاشق بگوکه گنج حق ازعشق در کیسه ها گنجایش ندارد

در بخارا یعنی محل دانش **درهنرها بالغی**

چون بخواری بخواری عشق و جذبه

رو نهی زوفارغی-درسمرقنداست قنداَمّالبش-از بخارا یافت قند عشق‌را

از بخارا یافت و آنشد مَذْهَبش یعنی(رَفْتَنَ گاهش)اشاره است براینکه بسا از اولیاء و محبوبان حق،درشهری میباشند،ولی‌جذبه‌شان بواسطه شخص دیگر،وشهر دیگر میرسد،وبسا میشود که شخصی،برای تحصیل دانش بشهری‌میرود،وتحصیل میکند،وبعدجذبه‌حق ناگاه میآید مثل این‌شخص‌بخارائی بمناسبت دارالعلم بودن بخارا .به‌صدربخارا رسید .

صدر میجویم دراین صفِّ نِعال

اشاره بضعف وخواری از شداید وغلبات عشق است

«**تو فسرده درخوراین‌دم نیی**»از مولوی(قده)خطاب است بآنها که گلاب برسر وروی آنشخص میزدند.

جزو جزوم حشر هر آزادهٔ یعنی اجزای من که جان درعشق‌حق باخته‌ام باعث حشرو حیات است برای هرسالکی آزاده زیرا که نظرش باعث جذب است وکلامش حکمت وجلب وجذب مستعدان‌میکند ودعایش باعث‌شفای امراض است اگر دست وپای اوراکسی ببوسد باعث حیات وجذبه‌ابدی‌است

حکایت آنمسجد که مهمان کُش بود وعاشق

مهمان مسجد،سالك است که پاسبان ومقیم مسجد وجود ودل خود می شود ومشغول اعمال‌آن هرچه شیاطین تهدیدمی کنندکه اینراه دل مشگل‌است

وسالك رافانی میکند ازغلبه طلب قبول نمیکند و بعد از آنکه بندای نفس و وسواس شیاطین اعتنا نکرده درسلوك مستقیم شد وظلمات نفس وطبع وعقل وخیال را باقوه طاعات بشکست آنوقت گنجهای پنهانی اسرار الهی که در باطن انسان است میریزد وظاهر میشودودفن کردن آنها دوباره کنایه بپوشیدن استاز اغیار و دفن کردن آن‌اسرار درزمین نفس مستعدان‌سلوك‌وجذبه‌میباشد

جواب گفتن مهمان ایشانرا ومثل آوردن بدفع حارسِ کِشْت ببانك دف اشتر نقاره خانه را

اشاره براین است که آنسالك صادق میگوید: ملامتهای‌اهل ملامت‌در نظرسالك باعشق بمنزله صدای طبل کوچك است که برای دفع مرغان از زراعتهااطفال‌زارعان‌می کوبندواین‌صدا درمن اثر نمی کندوایجادوحشت‌درراه مسجد دل نمی کند زیراکه من شتر نقاره خانه سلطانم که خو کرده‌ام‌باهرصدا وسالهاست که‌نوبت‌عشق سلطان عشق را برپشت من‌میزنند بلکه‌درعالم ارواح وازل صدای‌طبل بلند وبزرك‌صدای‌الیست بربکم وقل تعالو را شنیده‌ام‌وشما اطفالان اهل دنیا نمی‌توانید بااینصوت ضعیف طبل ملامت مرا از عزم خودم سست گردانید و البته عاشقان ومجذوبان واولیا همان شتر نقاره خانه‌سلطان عشق‌اند که‌درعاقبت قربانی کوی دوست‌خواهند شد چنانچه حضرت‌شیخ‌ابوسعید قده فرموده است .

تمثیل گریختن مؤمن و بیقراری او در بلاو اضطراب او باضطراب نخود بجوش در دیك الخ

یعنی نخود تا پخته نشده وخام است دروقت شدت حرارت آب جوش اضطراب می کند وگاهی ازظرف بیرون میشود وچون پخته گردید ته نشین و ثابت گشته اضطراب ساکن میشود همچنان است مثل مؤمن سالك در ابتدا که خام است مبادا بیقراری کند مانند نخود آب جوشیده

تفسیر حدیث اِنَّ لِلقُرآنِ ظَهراً وَبَطناً وَلِبَطنِهِ بَطناً اِلیٰ سَبعَةِ اَبطُنٍ

ودربعضی روایات اِلیٰ سَبعِینَ بَطناًواردشده‌وبزرگان اصفیا میفرمایند؛ که‌حدیثی‌دیگر هم ازصادق آل محمدعلیه‌السلام مرویست که فرمودند :

کَلامُ اللّٰهِ عَلیٰ اَربَعَةٍ اَلعِبارَةُ وَ اَلاِشارَةُ وَاللَّطایِفُ وَ اَلحَقایِقُ اَلعِبارَةُ لِلعَوامِ وَالاِشارَةُ لِلخَواصِّ وَاللَّطایِفُ لِلاَولِیاءِ وَاَلحَقایِقُ لِلاَنبِیاءِ پس هفت باطن داشتن کلام حق تعالی درقرآن بمناسبت مدارك سبعه غیبیه سالك است که عبارت ازغیب حس‌وقلب وعقل وروح وسرو خفی واخفی است که بعضی اخفارا به اسم غیب‌الغیوب خوانده واینمدارك درجه بعدازدرجه مانند پله نردبان برسالك تدریجاً روی نما وحاصل میگردد از اینجهة درهر

مدرك کلام حق را مطابق همان مدرك درك مینماید تا برسد بمرتبه هفتم که آخرین رتبه سالك است که ادراك هرمقامی بالاتر از مقامی دیگر است و اما در بعض احادیث که هفتاد فرموده هفتاد درعدد درغالب جاها فقط برای کثرت وبسیاری است چنانچه میفرماید :

« إِنْ تَسْتَغْفِرْ لَهُمْ سَبْعِينَ مَرَّةً فَلَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَهُمْ »وچون تا دامن قیامت وحی منقطع است وپیغمبر دیگر نخواهد آمدلهذا مطالب واحکام قرآن بکلّیات تکالیف تمامت قرون، شامل است که در هر عصر اولیاء روی زمین، مطابق سوانح همان دوره، بمعانی قرآن برخورده، اسرار آنرا میفهمند، و بحوصلهٔ مردم مستعد میرسانند، از فیض باطنی امام دوازدهم، تازمانیکه دوره منتهی گردد بظهور آن حضرت، که آنوقت، گنجهای اسرار فرقانی ربانی ، هم مطابق ادراکات عموم بشر، و انبیاء و اولیاء، بر دامن مؤمنان و اصفیای مستعدّان خواهند ریخت، کـه بطون بی نهایت، واسرار واحکام لا یُحصارا داراست .

لیك عشق عــاشقان تــن زِه کند

عشق معشوقان خوش وفر به کند

سالك مجذوب دربدایت حال، بموجب گرفتاری بزحمات، وشداید راه عشق، بدنش لاغر، ورنگ زرد، وچشم پُراشك ومرمداست، از بیداری و گرسنگی، وچون بعالم فنا در معشوق رسید، از جنبهٔ عاشقی گذشته، خود معشوق گردید، اینددفعه از ازلطف معشوقیّت، خوشی وفربهی تن روی مینماید، اگرعوارض امراض امتحانی درپیش نباشد، چنانچه شعر عربی یکی ازعرفاشاهد اینمطلب است که میفرمایند

يَقُولُونَ اَبْدَانُ الْمُحِبِّينَ نَضْوَةٌ وَاَنْتَ سَمِينٌ لَسْتَ اِلَّامُرَائِيًا

فَقُلْتُ لِاَنَّ الْعِشْقَ خَالَفَ طَبْعَهُمْ وَ وَافَقَ فِي طَبْعِي فَصَارَ غِذَائِيَا

یعنی ملامت میکنند که بدن دوستان خدا، ضعیف ولاغر میباشد، ومابدن تورا فربه می بینیم، پس تو اهل لاف وریا هستی، ومن درجواب ایشان میگویم آنانکه لاغر شده اند، بجهة این است، که عشق از غیرت سرکشی کرده، وبدن را آب میکند، زیرا که مخالف طبع ایشان است، و هنوز باعشق آشتی ننموده اند، ولیکن عشق، باطبع من موافقت کرده، پس غذای بدنم شده، که منظور اینجاعالم اتحاد ویکرنگی عشق وعاشق ومعشوق است .

در دل تو مهر حق چون شد دوتو

هست حق را بی گمــانی مهر تــو

بزرگان فرموده اند که محبت ومهرانسان، تخمی است دردل هر مجذوب عاشق، از روز ازل، که از ترشحات وفیوضات و لمعات فَاَحْبَبْتُ نشوونمایافته، پس هرعشق زَبَدی و کفی، ونمونه ایست از دریای عشق او (هیچ عاشق خودنباشد

وصل جو که نه‌معشوقش بود جویای او) که معنی کشاکش و جذبه درحدیث «جَذبَةٌ مِنْ جَذَبَاتِ الحَقِّ تُوازِي عَمَلَ الثَّقَلَینِ» عبارت از این است که آخرش فنا و بقاست، و از اینجهة حضرت مولوی، در نثر عربی مثنوی می‌فرماید، و گویا از کلام حضرت خواجه عبدالله انصاری قس نقل فرموده :

« یُحِبُّهُمْ تمام است یُحِبُّونَهُ کدامست» که اینجذبه برای جنسیّت است یعنی تجانس ورابطهٔ عشقِ عاشق ومعشوق، چنانچه هرعنصری جنس خود را که درترکیب آدمی مُحتَبَس است، جذب میکند جان نیز منجذب بعالم ارواح بوده وتقاضا ومیل او بمقرّ خود است، ودرانقطاع است ازاجسام، که کُنده‌وزنجیرپای جانند

کهربا عاشق بشکل بی نیاز
گاه می کوشد در آن راه دراز

یعنی عشق کهربا بکاه، با استغنا وخوشی وبدون جهد است، ولی کاه در جهد وکوشش است که از زمین بروید واز دانه جدا شود، پس مَثَل است بر توأم بودن جذب معشوق، با استغنا وخوشی وناز ومیل عاشق، برسبیل زحمت ولاغری ونیاز .

چون شکست او بال آن رَأی نخست
چون نشد هستی بال اشکن درست

اشاره برحدیث «عَرَفْتُ اللهَ بِفَسْخِ العَزَایِمِ» است یعنی این شکستن بال‌وپررأی‌و عزم‌دلیل برهستی بال شکن است که اثر بدون مؤثر نمیشود وهمچنین قول او قس

چون نشد برتو قضای او درست

یعنی چون قضای حق تدبیر تورا میگسلد پس چگونه وجود قضای حق را منکر توان گردید پس لفظ چون برای فهماندن استفهام انکاری است در هر دومصرع .

حاصل این اشکست ایشان ای کیا
می نماید هیچ با اشکست ما

این قول اسیران حضرت است ومتمم قول ایشان در بالای صفحهٔ است که باز می گفتند اگر چه او شکست　　چون شکست ما نبود او زشت و پست

ای بنا زیده بملك و خانمان
نزد عاقل اشتری بر نردبان

یعنی چنانچه این مایه تعجب است یا امری است آشکار وواضح ، یا اینکه نزدیك بهلاکت شتر است از نردبان بالارفتن، هکذا این نازتو بملك وخانمان، وهردو امر، بی عاقبت، نزد عاقل مایه تعجّب، وبدعاقبتی آن آشکاراست وتماماً درمعرض فنا وزوال است .

نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشمم کُلُّ آتٍ آت گشت

یعنی نقش تن، که هستی و پندار است چون محو شد، و در لطافت نظیر جان، و بی سایه شد، در حضرت رسالت، تن بقضاء الٰهی از روی رضا دادم، و در پیش چشم دلم هرچه آید، آید، ومُجَسَّم گشت که رضا بقضای حق است .

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده ها برداشتی

یعنی عشق نه بندگی شد نه سلطنت، بلکه دریای عدم شد، و گدائی و شاهی تابع وجود است، پس عاشقانی که هستی دارند چه چیزند؟ آنگاه میفرماید کاشکی هستی زبانی داشتی، که خودش پرده برمیداشتی، که من چیم و پرده برداشتن آن برای اهل قال ممکن نیست بلکه تعریف عشق باقیل وقال، پرده پوشی است، ولی منکه اهل قال نیستم، وعشق حال من است بعلت آنست که باسودائیان عشق یعنی باعاشقان محرمم از آنجهة مانند بلبل، در قفس بدن ناله میکنم، ودرمیدمم، ومثل دمیدن، فقط وجود خود را میفهمانم، ونمی توانم کشف عشق که دریای عدم است بکنم، اگر چه ستر آتش عشق در پنبه، ممکن نیست زیرا که ناله ورنگ وصدای عاشق سوخته، خود غمّاز وکاشف سِرّ است، پس خطاب بجان عاشق خود میفرماید: که (سخت مست و بیخود وآشفتهٔ) مابقی هم زبان بیزبانی است، که از ترانه های عشق است .

پایان تعلیقات بردفتر سوم



تعلیقات وحواشی برابیات ومطالب مشکلهٔ

دفتر چهارم مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی و معشوق را در آن باغ یافت و برعسس دعای خیر میکرد

مراد ازعاشق، مؤمن سالك است که شداید بلیّات، اورا از خانه و کوچهٔ طبیعت، بدن، فراری کرده داخل باغ دل، وآسایش قلب میکند، لابدّ وناچار، پس ازاینکه روح ووجد باغ دل را یافت، برآن بلاها وشداید، تشکرها میکند، که کاش افزون میشد، وزودتر بمقصد دل وجان، که معشوق حقیقی است، میرساند، این بحسب تشریع وانفسی است.

وبحسب آفاقی خارجی هم، امراضی که مؤمن و سالك گرفتار می گردد، بانهایت شدت پس ازآنکه ازخوف عسس بدن، وطبع، فراری گشته، بمرك طبیعی رسید وگل وگلزارهای بهشت دنیارا بدید، افسوس می کند، که کاش شدایدزودتر احاطه ام می نمود، که پس ازمرگ، برچنان باغات ودرجات عالی رسیدم، وفرق مابین دو تاویل، فقط درمرك است، که در اوّل، مراد مرك اختیاری است، ودردویم مرك اضطراری، ودر اوّل مراد بلیّات وشداید است، و در دوّم ریاضات قهریّه امراض شدیده است. از اینجهة میفرماید.

نفس مؤمن اُشغُری (۱) آمد یقین — کو بزخم چوب زَفت است وسَمین
تا که چوبش میزنی بِه می شود — او ز زخم چوب فربه می شود
تازجانها جانشان شد زَفت تر — که ندیدند آن بلا قومی دگر



مر ترا ای هم بدعوی مستزاد — این بدستت اجتهاد و اعتقاد

---

(۱) اُشغُر یا سیغول جانوری است که خارهای ابلق مانند سیخها دربدن دارد وچون کسی قصد اوکند خودرا چنان تکان دهد که آن سیخها ازبدن اوجسته، وبرآن کس میخورد ودرتن او می نشیند وگویند هرچه اورا بزنند، فربه تر شود وآن راخارانداز نیز گویند (برهان).

عود بقول معشوقه است بعاشق بی ادب

قصه مسجد اقصی و خَرّوب[1] رُستن وعزم کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان بنای آن مسجد را

مسجد اقصا دل سالك است که باتعمیر و تربیت داود سلیمان هر عصر که بمنزله روح انسانی است آراسته و آباد می گردد ولی رُستن خَرّوب که علامت خرابی است بعضی خیالات نفسانی، یا شیطانی، ومکرهای غول است کـه بـاعث ودلیل خرابی دل میشود، دوباره ولیّ عصر دیگر، دفع مفاسد کرده، تعمیر میکند «نقش فکـرتهای بـاطل در جَسَد روی نفـسِ مُطمئنّه مـی‌خَسَد»

غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جانی دیگر است
بـاز غیر عقل و جـان آدمـی
هست جانـی در نبیّ ودر ولـی

مضمون حدیثی است که در تعدد نفوس، یعنی ارواح، از حضرت مولای متّقیان امیر مؤمنان علیه السلام، خطاب بکمیل وارد است، که نفوس را به پنج قسم تقسیم وبیان فرموده، آن یکی که روح حیوانی است، و عبارت از بخارات لطیفهٔ خون قلب است، مشترك است میان تمام افراد انسانی وحیوان، ولی نفس قدسیّه کلیّهٔ الٰهیّه وروح ایمان، مختص ولیّ ونبی است، ونفس ناطقه قدسیه را روح وحیی هم لقب داده‌اند، که درحیوانات وسایر ناس، ایندو روح یـافت نمی‌شود واتحاد میان جانهای انبیاء واولیا، دراین دو روح است، نـه در روح حیوانی که فرموده : «جان گرگان و سگان ازهم جداست متّحد جانهای شیران خداست» وروح حیوانی، موقع رسیدن مرگ طبیعی، فانی میشود، ولی روح انسانی وروح قدسیّه الٰهیّه، باقی است تا ابد، ومرگ بر آنها جاری نیست .

تفسیر این حدیث که مَثَلُ اُمّتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نوُحٍ اه

ما واصحابیم چون کشتی نـوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

اینحدیث وشرح آن از ناسخان تحریف وتغییر شده بلکه حدیث باین نحواست مَثَلُ اَهلِ بَیتی کَمَثَلِ سَفینَةِ نوُحٍ چنانچه درصفحه ۷۷ این دفتر فرموده

اینچنین فرمود آنشاه رسل | که منم کشتی در آندریای کل
یا کسی کو دربصیرت های من | شد خلیفهٔ راستین بر جای من
کشتی نـوحیم در دریا که تا | رونگردانی ز کشتی ای فتی

قصّه فرستادن بلقیس ازشهر سبا هدیه برای سلیمان علیه‌السلام

کنایه ازنفس نار پرست است، که بلقیس است وهدیهٔ طلاهای اوطاعات

(۱) خَرّوب یا خَرنوُب بوته ای است بلند وخاردار ودارای شاخه های پراکنده وگلهای زرد که آنرا خَرنوُب نبطی نیز میگویند ، کورگیاه هم گفته شده درعربی نیز خَرّوب یا خرنوب میگویند

نفسانی است که مقداری در پیش سلیمان حقیقی، که حق تعالی باشد، ندارد واز خاك کمتر است، پس چه جای تحفه وهدیه است ؟!

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را اه

اشاره براین است که مال دنیا لایق شماست، هکذا طاعت نفسانی، مثل بت پرستی است وطاعت وعبادتِ سلیمان پسند، آن است که باایمان وتوحید باشد

قصه عطاری که سنك ترازوی او از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خواره از آن

اشاره براین است که درانظار اهل دنیا، که گل خوارند، گلُ مطلوب وهدیه وتحفه است، مانند قوم بلقیس، ولی طاعات وعبادات توحیدی، مانند شکر شکر خوارانِ، طوطیان ولایت و ایمان، وسلیمانیان را، مطلوب و مناسب است چنانچه میفرماید :

مال دنیا دام مرغان ضعیف ملك عقبا دام مرغان شریف

تحریص کردن سلیمان رسولان را

تا آنجا که فرمود

همچنانکه شه سلیمان در نبرد جذب خیل و لشگر بلقیس کرد

سلیمان زمان که شیخ است درآفاق، وروح است دراَنفُس، لشگر بلقیس راکه جنود نفسند، مجذوب ومغلوب خودمی کند .

که برآمد موجها از بحر جود موجهای دریای جود، جذبه های حقانی است، وگوهرش عاشقان صادق اند، یا مشهودات وتجلیات انوار عشق

ای تو در پیکار خود را باخته
دیگر انرا تو ز خود نشناخته

یعنی توجان و دلی نه آب وگلی وتوبا هرصورت آب وگل که بیائی از نطفه تا آخر پیری آن تو نیستی آن سوا از تست و همه اعراض جان توانده تو آنجوهری که قایم باذات خودهستی

مرغ جَبْری رازبان جَبْر گو
مرغ پر اشکسته را از صبر گو

مراد از مرغان، سالکانی هستند که هر کدام بریك جلوه وظهوروسُبْك علیحده اند، که "اَلطُرُقُ اِلَی اللهِ بِعَدَدِ اَنْفُاسِ الْخَلاَیِقِ" پس مرغ جَبْری ظاهراً سالکی است که مَظْهَر اسم جَبّاری است وقوّت باطنی جذبه، اورا مجبور نموده، و میبرد، ومرغ پرشکسته، که نمی تواند بپرد، جانب ضعف باطنی اش بقاهر وغالب است و مرغ صابر، مرد مجاهِد ومُرتاض است .

پس نظر کرد آنسلیمان سوی تخت گفت آری کول گیری ای‌درخت!

یعنی ایدرخت و چوب این تخت! که آدم کول و بی عقل را میگیری و فریب میدهی

پیش چوب و سنك چون نقشی کنند ای بسا کولان که سر هامی کنند

یعنی بتهائی که بانقش‌از چوب‌وسنك میتراشند مردم بیعقل‌پرستش‌مینمایند

مسجد اقصابسازید ایکرام که سلیمان باز آمدوالسلام

یعنی تعمیر دل کنید از برای سلطان معنوی ولایت و نورالله، مراد از دیوان‌و‌پریان، جنود نفس وعقلند، که اگر سر کشی نمایند، املاك که جنود ارواح بل ولایت‌اند، بلکه جنود ذکر وجذبه، ومشاهدات، ایشانرا در کمند آرندو بکشند وسلیمانی توهم بواسطه خاتم دل است، که منقوش بانقوش حقهٔ ولایت‌وخرگاه ومسند نشینی‌ولایت باشد، وآنوقت تو میتوانی برجنود شیاطین سلطان‌شوی که پاسبانی دل کنی، تا ازخاطر نفسانی وشیطانی خالی وپاك گردد .

مانستن بدرایی این وزیر دون در فساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان الخ

وزیر بدرأئ وهامان، مثال‌عقل جزئی معاشی‌است، یانفس، نسبت بسلطان روح، وفرعون: نفس سر کش است، که سابقاً گذشت وعقل جزئی همان است که غالباً مغلوب هواهای اوهامی نفسانی، ودنیاوی شیطانی‌است و مانع است‌ازجود و کرم روح، نسبت بقوای روحانی، ونسبت به دل : ازاینجهة است که میفرماید :

عقل جزویرا وزیر خود مگیر عقل کل راساز ایسلطان وزیر

مرهوا را تو وزیر خود مساز که برآید جان پاکت از نماز

نشستن دیو برمقام سلیمان علیه السلام وتشبیه کردن او بکارهای سلیمان (ع) تاآخر

منظوراز دیو همه جا درانفس، نفس سر کش‌ویا عقل جزئی است که در غیر سالکان، درتخت دل، که‌جای سلیمان وسلطنت روح و عقل کل است، نشسته خاتم دل‌را بدست گرفته، وغول وشیاطین راهزنند درباطن وآفاق، و کذا مثال برای غیرقابلان علوم ربانی است که بادانستن هنری‌ازصنایع شیطانی، خودشان را مسند نشین ولایت سلیمانی انگاشته، مردم را تسخیر می کنند، ولی مردمان بصیر از اقوال وافعال، دیورا از سلیمان، وحق را از باطل، تمیز میدهند

درآمدن هر روز سلیمان علیه‌السلام بمسجد اقصا ورستن عقاقیر

چنانچه کراراً بیان شد سلیمان ولی هرعصر است که مسجد اقصای دل را تعمیر کند و عقاقیری که درآن است و خاصیات را بیان میکنند اندیشه های نیکو واخلاق حمیده و الهامات رحمانی است که با تعلیم سلیمان عصر سالك از آنها مستحضر میگردد . قبل ازقصه که فرموده :

ورچه عقلت هست با عقل دگر   یار باش ومشورت کن ای پسر

منظور از عقل دگر عقل پیرعشق وصاحبان دل است که از جزئیت وارسته ومتصل بنور عقل کل گردیده است .

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ تا آخر

قابیل صورت نفس، یا عقل جزئی است تابع نفس، که هابیل روح راهلاك نموده بودایماً تابع زاغ نفس است، یعنی مرشدان نفسانی بی حقیقت که روح را کشته، در گورجسم دفن مینمایند، زیراکه کشته شدن روح همان انقلاب وانقیاد اوست برنفس وهوا، وتابع بودن وفنای آن است در گور جسم برنفس، واگر زاغ نفس نمی شد پیش مسیح عصر، یاموسای زمان می کشید تا با اکسیرنفس ودم خود آن کشتهٔ قلب وروح رابادم عیسوی، یادم گاو مقبول نفس زنده میکرد وهابیل زنده میشد با حیات ابدی (هین مرواندرپی نفس چوزاغ) و بالسان عرب هم گفته اند

إِذَا كَانَ ٱلْغُرَابُ دَلِيلَ قَوْمٍ   سَيَهْدِيهِمْ طَرِيقَ ٱلْهَالِكِينَا (۱)

قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآرو تفرج کن

صوفی خانقاه وجود که روح انسانی سالك است همیشه .درسیر عـالم ارواح وموطن اصلی است که جنات باطنی عوالم معنوی است وعقل جزئی و نفس که خوبگلستان‌های ظاهری دارالغرور کرده ولاعن‌شعور اورا نکوهش نموده وترغیب بسیر دنیا وظاهر مینمایند .

قصه رُستن خَرّوب درگوشهٔ مسجد اقصا وغمگین شدن سلیمان (ع) اه

چنانچه سابقاً ذکر شد خروب خیالات بداست واخلاق رذیله کـه در دل ظهور میکنند یعنی در زمین نفس دل سالك میروید وباعث ملال وحزن سلیمان عصری میگردد که خراب کننده دل همان فکر ها واخلاق است

روی نفس مطمئنه در جسد   بیخ ناخنهای فکرت میخسد

عقلها قربان کن انـدر عشق دوست

عقلها باری از آنسوی است کوست

یعنی عقول از سوی معشوق است باید ازآنسو برسد نه از این سوقبل از رسیدن بمعشوق ومعلوم است که در بدو آفرینش هم عقول کلیه درعلواست وعقل جزئی انسان درجسم واسفل است

عقلها آنسو فـرستاده، عقــول

مانده آنسو، که نه معشوق است گول

یعنی عقول کاملهٔ اولیاء، عقل را به آنسو، که پس از وصول بمعشوق است فرستاده اند ودر آنسو مانده، زیراکه معشوق گول نیست، که بعقل محتاج شود بلکه

---

(۱) یعنی ، هروقت کلاغ راهنمای جمعی شد آنان را بسوی نابودی وهلاکت میکشاند .

عقلها از اوست، و باو محتاج است، یا اینکه عقول در آنسو، گول و کند و بیفهم غرق حیرت مانده، و نبودن معشوق درآنسو، برای این است که نزد دل عاشق است، و در اینسوست، که عقل جزئی را گرفته است و در بعضی نسخه‌ها و مانده این سوست که آن وقت مطابق است، یا در آنسوئی که معشوق اگر نباشد، عقلها کول و بیفهم است و کند و بیفایده، زیرا که عقل آنست، که از معشوق برسد، و او را راه ببرد، و عاشق چون غرق، و مست حیرت معشوق باشد، هرسر موی وی، در عشق معشوق سر وعقلی میشود .

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه، مر بَدگُهَر را فَضیحَت است

یعنی علوم رسمی، و مال و جاه، مدخلیتی در تکمیل نفس ندارد، زیرا که تربیت و تکمیل نفس، بواسطه تربیت ولیّ عصر و علم آلهی است، نه علوم رسمیّه بلکه این علوم قشری، و مال و جاه، اسباب زنده شدن نَفْس، و قوّت اوست، و وقتی که نفس زنده شد، و خورشیدِ عراق علم و مال و جاه، بر این اژدهای مرده، و افسرده رسید، قُوّت گرفته، اوّل صاحب خود، و بعد سایرین را هلاك خواهد کرد که فرموده :

بدگهر را علم و فن آموختن　　دادن تیغ است دست راه زن

عیب او مخفی است چون آلت نیافت　　مارش از سوراخ برصحرا فتاد

چالِش عقل با نفس، همچون تنازُع مجنون با ناقه، که میل مجنون سوی حُرّه و میل ناقه سوی کُرّه بود

درحقیقت نقد حال ماست آن، که سالك مسافر بسوی سفر الی الله، بمنزلهٔ مجنون است، و لیلا، عبارت از مقصد و موطن اصلی، و معشوق حقیقی است، و ناقه نَفْس است که مَرکَب سالك است، و در واقع مجنون، روح و عقل معادی سالك است و کرّهٔ ناقه، که باز بسوی او برمیگردد، عبارت از جسم و تعلّقات جسم است، که بیچاره سالك مثل آن مجنونِ سوار ناقه، که هر وقت بیهشی او را میربود، ناقه فهمیده بعقب بر میگشت، دوباره وسه باره وقت هوش آمدن، ناقه را بر میگردانید، که با اینوضع چالیش و کشاکش ناقه و مجنون، راهی که دو روزه بود بسالها طی نشد، سالك هم درمیان کشاکشِ نفس و عقل مانده، نفس رجوع قَهْقَرَی بسوی بدن و تعلّقات میکند و عقل میراند بسوی معشوق، باز چون مختصر غفلتی میکنند، نَفْس غالب میشود، پس درمیان این کشاکش، اسیر است و راه قُرب براو دور و دراز می گردد .

در دو روزه ره بدین منوالها　　ماند مجنون در تَرَدُّد سالها

اینسو کشان با ناخوشان آنسو کشان بادلخوشان

یـا بگسلد یا بگذرد کشتی ازین گردابها

پس علاج این است که چنانچه مجنون در آخر، خود را از ناقه بزمین انداخت، و پای او هم شکست، و باز از نو بنای راه رفتن کرد از شدّت عشق؛ انسان نیز باید بالمرّة و یکسره هوا ها و خواهشات نفس را ترك کرده، مثل اینکه پیاده شده و اورا ویل میکند، تا اینهمراه نالایق، باعث تاخیر و بُعد مسافت نگردد، و بعد از آن جذبه و کشاکش عشق هجوم آورده، و یکسری نموده، از کشاکش رهانده، بمقصد برساند. چنانچه میفرماید :

جان گشاید سوی بالا بالها　　تن زند اندر زمین چنگالها
زین کند نفرین حکیم خوش دهن　　بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مَوْلیٰ، کی کم از لیلا بود؟　　گوی گشتن بهر او اولا بود

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

رقعه پرجنك و پرهستی و کین　　میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندروی نگر　　هست لایق شاه را آن که ببر

بلی نقد حال سالك است که : «اِقْرَءْ کِتٰابَكَ کَفیٰ بِنَفْسِكَ اَلْیَوْمَ عَلَیْكَ حَسِیبًا» رقعه نویسی، خود پروری، و هستی سالك است و جسم او، که باهمهٔ اخلاق بد و طاعات ریائی و پندار، و عُجْب و حسد، این نامهٔ جسم آراسته و انباشته شده، حالا از درگاه حق زیادتی حقوق و اجرت بحسب معنی میخواهد، و نامه گشادن، عبارت و اشاره است از مُحٰاسَبَه و مُرٰاقَبَه، و اعمال سلوکی، که بعمل بیاید، تا سالك، جام جهان نما و خلق بین را پیدا کرده باطن خود و دیگران را مثل صفحهٔ گشاده، و مبسوط پهن کرده، به بیند و بداند که نفس او منشاء چه بدیهاست، که لایق درگاه حق نبوده، و آنها را اصلاح کند، با امر طبیب روحانی، که وَلیّ عصر مجاز از معصوم است و در این زمینه است . (**قصّهٔ آن فقیه بزرك عمامه که به آنکه دستارش را ربود بانك کرد که بازش کُن بعد ببر**) چون دزد بازش کرد دید که پُر از کهنه است که بهیچ نمی ارزد، فقط یکدو ذرع شال رو کش دارد، بعد آنرا انداخت بزمین و خود وانداخت. این اعمال و جود هم، مثل آن عمامهٔ بزرك مخفی و پیچیده است، حتیٰ نفس دزد، و خیالات را بتشویش انداخته، و پندار باو راه یافته، که مگر این وجود پر از گنجهای اعمال صالحه ولایقهٔ دربار شاه است، پس باید در خود سالك بانگی از هشیاری سر زند، که این وجود پر از آلایشاتی است که بیك فلوس ارزش ندارد، اگر باور نمیکنی، درست بگشا صفحهٔ وجود را، و پرده هارا، با شناسائی پیر از مقابل چشم بردار، تا درست از عیوبات این وجود، و این اعمال آگاه باشی .

آن یکی کِرْمی دگر در سیب هم
لیك جانش از برون صاحب عَلَم

اشاره بر ولی و مُؤمن است، که جان او از عالم جَبَروت است و از برون اینعالم صاحب علم نور ولایت است، و کِرْمیّت او باعتبار جسم است درمیان کرهٔ

زمین و آسمان .

آتشی کاوّل ز آهن میجهد — او قدم بس سست بیرون می نهد

مراد از تمثیل آتش، نور شعلهٔ روح انسان مبتدی است که هنوز روحانیت او قوّت نگرفته است

در پناه پنبه و کبریتها — شعلهٔ نورش برآید تا سُها

گویا مراد از پنبه که مربی آتش است استعداد نفس در منقلب شدن او بردل است و کبریتها فیضها و وجد ها و حالتهائی است که از باطن شیخ بر او افاضه میشود . نیست بوس کون خربی چاشنی

کنایه از احمقی و میل بنفس خر و همراهی احمقان و میل بر دنائت و پستی است .

عقل دو عقل است اول مَکْسَبی — که در آموزی چو در مکتب صبی

اشاره است بشعریکه مضمون و یا خود آن از حضرت مولی الموالی علیه السلام است که فرموده :

رایت العقل عقلین فمطبوع ومسموع — و لا ینفع مسموع اذا لم یك مطبوع

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سَرِیّه تا آخر

برای عشق آنجوان بود که عقل کلّ رسالت(ص) اورا ستوده و بر پیران رجحان داده بود، پس کسی را اختیار نبود که اعتراض برفعل آنحضرت کند که در قرآن میفرماید :«وَمَا کَانَ لَهُمُ الْخِیَرَةُ مِنْ أَمْرِهِ» ولکن اعتراض کردند چنانچه بعد از آنحضرت هم اختیار آنحضرت را درغدیر خم، برای جوان بودن مختار آنحضرت کافی ندانستند، و پیرانی را که سالها بت پرستی نموده بودند مُقدّم شمردند، بلکه درحالت مرض حضرت رسالت (ص) که اُسامه را اَمارت داد وفرمود: «لَعَنَ اللهُ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْ جَیْشِ اُسَامَة» باز از اثنای راه باز گشتند و بامر آنحضرت که عقل کلّ، وامر صادر از وحی الهی، وانْ هُوَالّا وَحْیٌ یُوحٰی بود طاعت ننمودند، و باز درحین مرض فرمود:«ایتُونِی بِصَحِیفَةٍ وَقِرْطَاسٍ» گفت:«انَّ الرَّجُلَ لَیَهْجُرُ حَسْبُنَا کِتَابُ اللهِ» و پس از رحلت آنحضرت بدفن و نماز چنان رسول محترم ولیّ نعمت، وذی حق، حاضر نشدند، و نصب امام را با اختیار خود مهم شمردند بگمان اینکه آنحضرت ، این امر معظّم شرعی، و ریاست عامّه دینی واخروی را اهمال فرموده، ولیّ از احکام مستحبّه و مکروهه، مستراح رفتن دقیقه‌ای را فروگذاری نفرموده است فواعجبا ازعوام خرمکس نادان !! ودر میان این قصه جناب مولوی حال جعفر طیار را شاهد آورده تا اینکه فرموده

من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد محتجب — همچو سیماب. ایندلم شد مضطرب

که درعالم تَقِیّه اشاره است برمذهب جعفری ورد آنانکه بر نصب خلیفه

جوان ازطرف آنحضرت اعتراض کردند،ودرمیان خطرات تقیّه میفرماید،که دلم مضطرب شد که شخصیکه گفت"اِنَّ الرَّجُلَ لَیَهْجُرُ"یعنی اینمرد ازشدت مرض سرسام دارد ولغومیگوید وازخلیفه برحق مانع شدو گمان میکرد که مردپیراصلح واَوْلیٰ است وحب جاه اوراوادارمی کرد.

همچنین پیوسته کرد آن بی ادب پیش پیغمبر سخن زانسر ولب

وازمسئله اینکه گوینده ازحضرت رسالت صلعم وحی ما اوحی بود بخاطر آورد فقره سبحانی گفتن سلطان را و بعد از این جواب اعتراض اهل قشر را با چند وجه بیان میفرماید:

اول با ممسوس جن که ازو حرفهای عالی سرمیزند ودر وقت رفع مرض انکار نموده واظهار بی خبری میکند که فرموده:

چون پری غالب شود برآدمی گم شود از وی نشان مردمی
هرچه گوید او پری گفته بود زین سری نه زآنسری گفته بود

پس چه استبعاد دارد که برشخصی،ازغایت صفای جوهر قلب،نور الٰهی غالب شده،ازدهان وزبان او حرف بزند،وممسوس الله باشد،مثل اینکه آهنی در میان آتش،سرخ رنگ،وسوزنده شده،وبگوید"اَنَا النّار"یا نورآفتاب برآئینه تافته باشد،وآئینه بگوید اَنَا الشَّمس که گوینده در واقع آتش و آفتاب است واینمَثَل،لفظ آتش وآفتاب برای ذات حقتعالی نیست،که فرموده لِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلیٰ،بلکه برای نور الٰهی است،که فعل وصُنع اوست،که عبارت ازنور ولایت است.

دوّم،بامثال مست باده،که شیرگیرش میگویند،که فرموده:

ورسخن پردازد ازراز کهن توبگوئی باده گفته است اینسخن

که آن عربده وحرف های لاٰ اُبالی از او سرمیزند از نشاهٔ بـاده در صورتیکه.

بـادهٔ را میبُوَداین شرّو شور نورحق رانیست اینفرهنگ وزور؟!
بلکه (باده حق را که نوشند اولیا
نیست زوری همچو خمر خمها؟!)

درحدیث است اِنَّ لِأَوْلِیٰاءِاللهِ شَرٰاباً اذٰا شَرِبُوٰا سَکَرُوٰا وَ اِذٰا سَکَرُوٰا اطَرَبُوٰا اه

درجائی دیگر مریض تبدار وسخن گفتن اواز شدت تب مثل سرسامی راوجه سوم قرار داده که هرچه آن تبدار میگوید از تب است و گوینده در حقیقت آن تب است زیرا که ازشدت تب شعور بخود ندارد ومثال آیینه راکه سابقاً بیان کردیم درحدیث رضوی برای عمران صابی هم بـراین نحو تمثیل فرموده اند دربدو خلقت.

قصه آبگیر وصَیّادان و آنسه ماهی که یکی عاقل، و دیگری نیم عاقل و یکی مغرور اَبلَه بی عقل بود و عاقبت آن سه

آبگیر دنیاست وصیادان شیاطین‌اند که در کمین آدمی دامها گسترده‌اند عاقل تمام بزرگان واولیایند که ازدام آنها قبلاً آگاه گشته و خودشانرا بدریای توحید رسانیده‌اند و نیم عاقل مرید صادق است که خودرا در پیش حکمِ وَلی، مُرده «کالمَیّتِ بَینَ یَدَیِ الغَسّال» ساخته، لهذا از ابلیس درامان ونجات مانده‌اند ومغرور ابله، بیعقلان اهل دنیاست که **اَلنّاسُ اِمّا عالِمٌ اَوْمُتَعَلِّمٌ اَوْهَمَجٌ رِعاعٌ** که این سه صنف در احادیث وارد است.

حمله بردند اِسپَه جسمانیان   جانب قلعه و دِژ روحـانیان
وقصّهٔ حمله آوردن اینجهانیان، وتاخت بردن تادر بندان غیب الخ

مراد از جسمانیان، اهل نفسند، مثل: فرعون وسپاه او، واز روحانیان، انبیا واولیایند، چنانچه فرعون برزنان حامله، حملهٔ کشتار برده، اطفال ایشان‌را مذبوح نموده، تاسپاه روحانیان متولد وبیرون نشوند، درباطن هم سپاه نفس، ازحلمِ قوای روحانی، حمله آورده ملك دل راکه قلعهٔ روحانیان است، متصرّف میشوند، تا وقتیکه مدد روحانی، از اولیاء ازخارج بقوای روحانی وعقلانی برسد، ومرد سالك، عنان اختیار خودرا بردست مُرَبّی وولیّ عصری بدهد، تا ازیُمن تربیت او تدریجاً سپاه روحانیان، قوّت یافته ملك مغصوب دل را بتَصَرّف درآورند، و باسبانی ومحافظت کنند ازدزدان اندیشه های فاسده وشیاطین اِنسی وجنّی، بتوسّط دِژبانانِ حواسّ منوّر بانور بصیرت.

کَی نکو کردی وکی کردی تو شرّ   که ندیدی لایقش درپی اثر؟!

یعنی چون حق تعالی خبیراست، هروقت که نیکی کردی درجزاء آن نیکی لایق در عقب دیدی، وهرآن که شرّی بجا آوردی، باز اثری لایقِ جزاء آن در پی شرّ برتو رسید، که اگر هشیار وبصیر باشی، بفهمی، که گفته‌اند: عاقل میداند که سنك ازکجا به غوزه‌اش میخورد

بیان آنکه تن هریك ازآدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آیینه است الخ

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی
صیقلـی کـن صیقلی کن صیقلی

اشاره براینست که بدن هرانسان، هرچند تیرگی طبیعت ونفس وتاریکی معاصی برآن احاطه کرده، بلکه طینت سِجّینی هم دراو باشد، بازقابل است که با دستور کامل که انبیاء واولیایند، صفائی ازکدورتها بیابد، زیرا که فرموده‌اند:

«اَلنّاسُ مَعادِنُ کَمَعادِنِ الذَّهَبِ وَالْفِضَّةِ»

پس کثیف ترین معادن که آهن است درصورتیکه قابل روشنی و تصقیل گردد، بنحویکه صورت اشیا واشخاص مثل آئینه بر آن تابش کند، البته دل و بدن انسان باصیقل دستورات الهی، وذکر قابل صیقل شدن وشفاف بودن است خصوصاً بموجب آیات واخبار فطرت نور توحید، که درتمامی بنی آدم مُوَدَّع گذاشته شده وبدن مانند جوی ونهری است، که آب آن از کثرت لای وگل خوردوآشام طبیعت، تیره وسیاه گشته، هکذا از رنگ وکدورت معاصی سیاه شده وزنگ بردل نشسته، پس اگر اینجوی ونهر، بادستورفرمایش اولیا پاك ولاروبی شود البته صفا پیدا نموده، آب آن قابل انعکاس احوال ملکوت وملك از برازخ وعقبات وغیره خواهدشد، چنانچه درجای دیگر فرموده:

لیك تا آب ازقذر خالی شدن تنقیه شرط است در جوی بدن

وتکالیف اختیاری الهی، و شریعت واحکام طریقت، برای همین تَنْقِیه و تَصْفِیه وتَحْلیه وتَقْوِیت، جاری وصادرشده است چنانچه درآیهٔ مبارکه فرموده:

وَیُزَکِّیهِمْ وَیُعَلِّمُهُمُ الْکِتابَ وَالْحِکْمَةَ

(آهن ارچه تیره وبی نور بود صیقلی آن تیرگی ازوی زدود) (گرتن خاکی غلیظ وتیره است صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است) و اینمطالب را حضرت موسی بفرعون شقی میفرماید، از زبان حضرت مولوی قس، پس معلوم میشود شقاوت شقی وکفر کافر، وطینت سِجّینی، ممانعت از تبدیل ندارد، وهکذا انسان را مجبور بمعاصی، وکفر نمیکند بلکه اختیار مطلق، منشاء تکالیف است، وتبدیل کیمیا گران واکسیر سازان، از تدبیر حَلّ وعقد اولیا، که مس وآهن راطلاونقره می کنند، هم درکاراست، اگر عامل شوند، چنانچه تفصیل این مسئله دردفتراول گذشت.

پاره دوزی چیست خوردآب ونان میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرّد این دلق تنت پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار باخود آ زین پاره دوزی ننگدار

مَثَل در باز پادشاه وکمپیر زن که بخانهٔ او بود

که درجای دیگر هم اینقصه را فرموده که بازِ دست پادشاه بدست زنی نادان افتاد اورا گرفت وچنگال اورا که آلت شکارش بود بُرید، که ناخنهای تو دراز است وپروبالش رابوید، ومقصود از زن، دنیا یانفس است، وبازِ دست شاه، انسان است که بدنیا برای شکار دل واعمال آمده است، حالا گرفتارمردار خواران دنیا شده، پس حضرت موسی میفرماید بفرعون، که مبادا باهامان وزیر نفس خود، مشاورت کنی، زیرا که اوخیریّت ترا مُبَدَّل میکند، و راهزنی تو کرده ترا گرفتار سجن دنیا وجاه میکند، وپروبال وچنگال ترا که عبارت ازاندیشه

های طاعات وقوا های روحانی است، میبُرَد و همنشین مردار خواران و کرکسان طبیعت ودنیا میکند که میفرماید :

باز اسپیدی بکَمپیری[۱] دهی　　او ببرّد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است وشکار　　کور کَمپیری ببرّد کور وار

ولی باز با هامان مشورت کرد که میفرماید

عِرق جنسیّت چنانش جذب کرد　　کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

وسابقاً گذشت که میفرماید :فرعون و موسی، وهامان همه در اندرون تست،نه در خارج،که منظور اشاره به تربیت اَنْفُسی است

لیك توآیس مشو هم پیل باش　　ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین　　بشنو از میناگران هر دم طنین
گر نه بینی خلق مشکین جیب را　　بنگرای شبکور آن آسیب را
هردم آسیبی است بر ادراك تو　　نَبْت نو نورُسته بین ازخاك تو

مراد از خلق مشکین جیب یا خلقت و تبدیلات غیبی است،زیرا برای هر جزوی ازممکنات درهر آنی،ازغیب لَبْس وخَلْع وجود،وفنا و بقا وظهور واستتار میباشد (ترا هرساعتی خَلق جدید است) و عبارتِ شب،بسرای خِفا وازغیب بودن آن است،یا تبدیلاتی است که شبها باوجود شب وماه،برای انسان ونباتات میشود،از مراتب کودکی وجوانی وپیری،یادر خواب،شبها عجایبی دیده میشود و تغیّراتی درادراك هم،شبهاروی میدهد وظاهراً مقصود ماه وستار گانی است،که در شب نمایان میشوند،وهر کدام مناسب با تربیت مُکَوَّنات و عضوی از اعضاء انسانی بوده تربیت وتبدیل میدهند اشیاء وحیوانات ونباتات را،و نَبْتْ نو نو عبارت ازوجودات وادراکاتی است که هردقیقه وآن ازمبدء فیض رحمانی،فایض می گردد،پس دیدن ودانستن این آسیبهای ادراك،دروقت پنهان شدن خورشید روح،درزیر ابرخواب یا درحالات متبَدِّلهٔ آنی،دلیل تبدیلات الٓهی است،پس دربی وتعقیب تبدیل خود میباش،تانفس مُبدَّل بدل،ودل مبدّل بعقل وروح گردد، خداوندا از سایه تربیت مُبدِّلان الٓهی ما را محروم مفرما،وتبدیل وجود را بخوشی وخوبی روزی ما گردان بحق خاصان درگاه خود ! .

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و « يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ اَخِيهِ» نقد وقت او شده تا آخر

پادشاهزاده،جان انسانی است که فناء بدن اورا،پدر روح علویِ اضافی یاآدم صفی دیده بودصلاح آن شد که بانَفْس،که نسل زاهد نفس کلّیّه است،مزاوجت

۱) کَمپیر: زن سالخورده وپیر

و پیوند کند تا در دنیا نتیجهٔ اعمال صالحه، باهمراهی نفس، و اولاد قلب سلیم حاصل کند برای آخرت، و آخراین انسان و شاهزادهٔ جان، گرفتار جادوی دنیای کُمپیر ساحره شده است

شه بچه شد عاشق کَمپیر[1] زشت · تا عروس و آن عروسی را بهشت
این نود ساله عجوز گنده پر · نه خِرَد هِشت آن مَلِک را نه ضمیر

و باز میفرماید.

ای برادر دان که شهزاده تویی · در جهان کهنه، زاده از نوی
کابُلیِّ ساحره، دنیاست کو · کرده مردانرا اسیر رنگ و بو

دربیان آنکه آنشهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفه حق تا آخر

درین تشبیه، شهزاده روح جزئی انسان است که مُقیَّد سِحر دنیا و هوای نفس اَمّاره است و پدرش عبارت از روح کلّی علوی است، و عروس اشاره است بر آخرت باقی، که معنی نفس مُطمئنّه و قلب سلیم است، و معُالج: سحر انبیاء و اولیاء و پیران و مرشدان طریقت علوی علیه السلامند

بوی پیراهان یوسف کن سند · زانکه بویش چشم روشن میکند

پیراهن یوسف، جان و روح اضافی، ولباس تقوی، و دستور طریقت از پیر باقدرت است، که چشم بصیرت یعقوب سالك را روشن میکند، و یوسف، فرزندی است که نام دیگرش قلب سلیم است.

دور بیند دور بین بی هنر · همچنانکه دور دیدن خواب در

گویا مراد ازین دوربین، بقرینهٔ مطالب دیگر، صاحبان فکر و استدلال و فیلسوفانند، که ازچشمهٔ اندرونی نزدیك، دورمانده، و باسَراب تـدقیقات عقلانی، دور میروند، و حال آنکه سراب است، نه سَرِ آب، و خفته گان بیننده، و لاف بینش زننده، هم مثال دیگر ایشان است

پیشِ وَهْم این گفت، مژده دادن است · عقل گوید مژده چه، نَقد من است

یعنی عقل کامل، حقیقت را درك می کند، و فورًا از دیدن عجایب، متحیّر و بیخود و مدهوش و مفقود میشود، ولی عشق باقی است، و ادراك عقل کامل هم بواسطه عشق است، مانندهٔ شناسندهٔ عزیز پیغمبر، که بیهوش گردید یعنی این تاویل در عبارت نَقد من است

ولیکن در نسخه صحیحه، نقد من است و این بهتر است، تا تفاوت بـاشد میان وَهْم جزئی که بیهوشی در حقیقت برای اوست، و بین عقل کامل، که بیخود نمی شود.

اینچنین فرمود آنشاه رسل · که منم کشتی درین دریای کل

(۱) کَمپیر بروزن زنجیر: زن سالخورده.

اشاره است بر حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح و اینکه اهل بیت خلیفه راستین آنحضرت‌اند که عین عقاید اهل تشیع میباشد پس حدیث مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح ازاین عبارت ظاهر است بخلاف عبارت مثلی ومثل اصحابی که سابقاً گذشت پس معلوم میشود که آن حدیث سابقی مجعول یا ماول است .

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن او تا آخر

با آنکه اشتر خطاب کرده بود

زانکه من هستم ز اولاد حلال — نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بی گمان — تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان

بعداز وعده اشتر براو که میگوید : (تو عدو بودی شدی اهل ولا)

خوی بد در ذات تو اصلی نبود — لاجرم اندر زمان توبه نمود
اُدْخُلِی تو در عِبادِی یافتی — اُدْخُلِی فی جَنَّتِی در تافتی

دلالت می کند براینکه برای اولاد زنا هم تبدل ورحم ومغفرت میباشد

لابه کردن قبطی سبطی را که یك ظرف بانیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم الی آخر

مثل است برای مؤمنان ودوستان وکافران ودشمنان که مؤمنان برای بصیرتی که دارند کلمات اولیا و کلام الهی پیش ایشان شفای علل و نجات از آفات است ومعانی آنها روشن وصاف است ولی برای دشمنان بی بصیرت و کور دلان نامفهوم و غیر شافی و غیر منجی است هکذا تفاوت افهام اهل نفس ودنیا که بمنزله قبطی هستند باافهام وظرف فکر اهل مولا وطریقت بعینها مطابق وموافق است .

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبُن مینماید تا آخر

امرودبن، درخت هستی اوّلی انسان است، پیش ازتبدیل وتربیت، که انسان را درآن درخت هستی، خیالات وتوهّمات بی عاقبت، و کج، و استدلالات بیمعنی، و اغلوطه ها رونماست، ولی چون از این درخت هستی، و پندار زحمات، و تربیت و اصلاح نازل شد، آنگاه چشم او خیره نشده، مطالب را کماهو حقّه میفهمد، و حقیقت اشیاء را کَمَاهُو ادراك میکند چنانچه میفرماید :

نقل کن ز امرودبُن اکنون برو — گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستیِ اوّل بود — که از او دیده کژ و احول بود
چون فرودآئی از این امرود بُن — کژ نماند فکرت و چشم وسخن

با چنین دوزخ که بروی فایق است
بَرْدِ لطفش بین که برآن سابق است

یعنی دوزخ نارشوق که بر کوه قاف فایق است که مراد از کوه جان و دل انسانست بلکه باآتش و قهر حق که برجهنم فایق است برد لطفش بین که برآن سابق است،که«وَسَبَقَتْ رَحْمَتُهُ غَضَبَهُ»شاهد است .

برمثال سنك وآهن این تنه — لیك هست او درصفت آتش زنه

یعنی تن و حسن در صورت،برمثال سنك و آهن است،که از آتش زنه متأثر و محل آتش میشود،مانند تجلّی از اقسام تجلّیات،یا چیزهائیکه مولِّد و فروزندهٔ آتش غضب گردد،ولی دروصف خودش آتش زَنَه است یعنی اگرآتش شوق افروزد،وبردل مرید شعله افکند،مؤثّر است .

باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر برتن او و شعله زن

آتشی که ازکار اوصاف تن است،مثل نارغضب،یاشوق عشق قاهر است بربدن،ولی شعلهٔ انوار ابراهیمی،آتشی است،که ازو مقهور گردد،«بُرج نار»وتمام آتشها را خاموش کند .

« ظاهرِ ایندو بسِنْدانی زبون »

یعنی ظاهر سنك وآهن،که مثال است بربدن آدمی،زبون سندانی است که آهن را برسَرِآن میکوبند .

هست شاهانرا زمان برنشست

یعنی زمان نشستن براسب وسوار شدن اسب که عبارت قدیم است .

آنکه بر نگذشته اجزاش از زمین

پیش اومعکوس وقلماشی است این

یعنی شخصیکه برآسمان روح ودل ترقی ننموده،بلکه «اَخْلَدَ اِلَیَ الْاَرْضِ» شده،چه میفهمد که حضرت احمدی صلوات الله و سلامه علیه ظاهراً در صورت ظاهری جبرئیل،بیهوشی بنظر نمایش داد،ودر باطن صدجبرئیل غرقهٔ باطن دریای نور احمدیست،پس آنشخص نافهم گمان میکند،که مقام جبرئیل ازآنحضرت بالاتر بود درصورت لذاغشوه برآن حضرت عارض شد،ومراد ازآگاه کُن عصروزمان،شیخ وقت یاحضرت مولاعلی علیه السّلام است که حسام الدین لقب داده،وقول او«لاتُخالِفُهُم حَبیبی دارِهِم»(۱) باز خطاب بآن بزرگوار است،که در نظر نافهمان،صورت حروف راکه مانند سرخر است،نمایش ده،و مدارا کن،وبا قدر عقول ایشان گفتگو نما،ودراینجا نکته واشاره ایست.برای اهل آن،که یعنی صورت فناء احمدی در باطن جبرئیل،در واقع فناء صورت است درمعنی خودش،برای اِشْراقیکه از آنحضرت،بجبرئیل تابش کرده درآنوقت،و کذا درمَبْداء ایجاد و وجود،زیراکه جبرئیل صورت عقل است،که از عقل کلّی آن حضرت منشعب است،بلکه عین آنست .

اینحدیث منقلب راکور کن — شیررا برعکس صید گور کن

---

(۱) دنبالهٔ این بیت «یاغَریباً نازِلاً فی دارِهِم»یعنی ایحبیب من باآنان مخالفت مکن ومُدارا نما،ای آنکه توغریبی ودرخانهٔ آنان فرود آمده ای .

يعنى ايجان من واى ناطق درباطن من حالا براى نافهمان بايدگفت كه پيغمبر دوصورت جبرئيل مدهوش شد و حال آنكه شير شكارآهو نميشود بلكه جبرئيل نورجزئى بود ازانواركلى آنحضرت .

آب را در روغن جوشان كنى　　ديكدان و ديك را ويران كنى

يعنى فرعون ازخشم مثل روغن جوشان است در وقت جوش نبايد آب سرد برسرآن ريخت يعنى‌سخن حق ودرشت وتلخين نبايدگفت .

اين سرخر در ميان قند زار　　اى بساكس راكه بنهاده‌است خار

سرخر خيالات احمقانه يا سخنان ظاهرى قشرى است كه گاهى براى ملاحظهٔ عوام واينكه چشم زخمى نرسد بزرگان‌هم باهمان سخنان حرف‌ميزنند و هكذا صوت وحرف براى‌معنى بلندمثل‌سرخراست دربوستان كه ابداً مناسبت ندارد خصوصاً در مسئلهٔ فنا وبقاومعراج، ميفرمايدكه بايد عوامانه حرف زدن وليكن اگر اينصورت از ميان برود و اتحاد جانى ميان مريد و مراد و حضرت مولوى ونائى مثنوى پديدآيد آنوقت (وحدت است اندر وجود معنوى) اصل فناوغشوه وبيهوشى ظاهراً نمايش غشوه است ولى درباطن‌اتحاد است‌باحقيقت واصل كه درخود شخص‌تعبيه ومودعه است زيراكه نور و جود اضافى و پرتو نور احديت درهمه‌كس سارى است باز ظاهر مطالب نامفهوم ماند

وامكن انبان قلماشيت[(١)] را

يعنى بيهوده گوئى مكن درپيش نافهمان وجاهلان

برزمين هم تاابد محمود باش

يعنى بر زمين استعداد نفس مريدان هم نور پاشى كن

تـــا زمينى باسمائى بس بلند

يكدل و يك قبله ويك‌خوشونـد

يعنى زمين نفس‌بما آسمان قلب وروح ومدارك عالى يكدل‌شود

موسى وهارون شوند اندر زمين

مختلط خوش همچو شيرو انگبين

مراد اتحاد مريد ومراد وعقل وروح است واشاره است براتحادحقيقت نبوى باحضرت‌علوى بموجب‌فرموده‌او،كه‌ياعلى اَنْتَ مِنّى بِمَنْزِلَةِ هٰرُونَ مِنْ مُوسٰى

چون شناسد اندك او مُنكِر شود

منكـرى اش پردهٔ ساتـر شود

اينجا مقصودسخن مُنكِران پيغمبراست،دخل بكلام‌سابقى ندارديعنى اگر كسى شناساشود.اندكى وبعدمنكرگردد،منكرى‌او حجاب‌اوميشود،ودليل برعدم استعداد اوست،ولى استعداد شناسائى درمؤمنان،بمقام اتحاد وفنا منجرّميگردد

---

(١) قلماشى : بيهوده‌گوئى وياوه‌سرائى

آن چنان فرخ بود نقشش برو
که رهد درحال دیواراز دورو

اگرنقش احمدی (ص) بردیوار وجود وبُنیهٔ انسانی، صورت بندد فوراً از روی دیگر دیوار، که باطن وجود است، وقلب انسانی، نمایان شده، آنوقت باطن وظاهر، یکتا ومتّحد، وبدن وجسم، رنگ وصفت روح میگیرد، وفانی درروح میشود، چنانچه بعدازآنکه اذکار قالبی، نقش قلب میگردد، ظاهروُ باطن، مساوی میگردد، ومادامیکه لقلقه است، آن درحساب ذکر نیست، بلکه ظِلّ وسایه وخیال، ونمایش ذکر است، پس اسامی مبارکه، هم بهمین، ترتیب استدرابدان مستعدّه، وصدورمحبّة، وچون نقش گردد آینهٔ یکرو میشود، ولی یهودان، محض بجهةجمع کردن مریدان، آن اسماء را میخوانند، واستعداد ایمان درایشان نبود.

تا اینجا بود حواشی معلّقه بر بعضی اشارات ونکات دفتر رابع، بعد هـا شروع میشود برتحریر حواشی متعلقه بر دفتر پنجم، بعونه تعالی



پایان تعلیقات بردفترچهارم



حواشی و تعلیقات بر دفتر پنجم

مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

جَوقِ پروانه، دو دیده دوخته
ماندهٔ زیر شمعِ بَد، پَر سوخته

شمع بَد کنایه از معشوقان مجازی از حکماء و فلاسفه یا فقهای اهل قِشر، یا کنایه از جاه و مال دنیوی در مقابل شمع معشوقان حقیقی و مرشدان واقعی رحمانی است.

دُور باشِ غیرتت آمد خیال
گِرد بر گِرد سرا پردهٔ جلال

یعنی خیال و نمایش صورتی مردان الٓهی، از غیرت ایشان، برای تو دور باش است، زیرا که آن نمایش ولباس را دیده، فریفته و شیفته او میگردی، که خیال و نمایش است، و از مردان حقِ دور میگردی، پس مردان حق، و جلال حقّانی ایشان، صورتهای مجازی درویشانِ لافی را حاجب و مانع گذاشته، تا نامحرمانرا دور کنند، و دردسر بدوستان الهی از احمقان کمتر برسد (تیرشه بنماید و بیرون رود) تیرشَه نمودن امان نامهٔ شه است که عبارت از جذبهٔ حق باشد، یا ارادت کامله پیران و اخلاص، که آخر او را بمقصد کشانند.

هر دل سرگشته را تدبیر بخش　　وین کمانهای دو تو را تیر بخش

بنا باین عبارت تیرشَه چنانچه گفته شد، جذبه و ارادت خالص است

جست بر زلف و رخ از جرعه نشان　　خاك را شاهان همی لیسند از آن

مراد از خاك صورت خاکی معشوقان مجازی و حسن آنهاست

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل اورا

درمقدمه دفتر آیه «فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ» که در خصوص کشتار حضرت ابراهیم چهار مرغ معیّن را نازل شده، عنوان فرمود، که آنچهار مرغ، طاوس، و خروس، و بطّ، و زاغ است، که باید خلیل وقت، یا روح سالك، اینچهار مرغ را که اشاره بچهار صفت خبیثه نفسانی است، از خود دور، بلکه فانی و مُضمَحل کرده، مُبدّل بضدِّ آنها نماید، که بَطّ، صورت حرص است، و زاغ، صفت آرزوهای دور، و طاوس، صفت کِبر، و آرایش علم و مال وجاه است، و خروس، صورت شهوت

است چنانچه جناب شیخ کوهی قُدِّسَ سِرُّهُ میفرماید :

بَطِ حرصم بمرد و بلبلان شد خروس شهوتم بازِ جِنان شد

وخود جناب مولوی قس فرموده

بَطّ حرص است و خروس آنشهوت است
جاه چون طاوس و زاغ اُمنِیَّت[۱] است

مُنْیَتَش آنکه بود عمرش دراز طامِعِ تأبیدِ آن ، اُمید ساز

پس دراینجا شروع بتفصیل بیان تشبیه آن صفات نموده،ودرخصوص طاوس میفرماید :

همّت اوصید خلق از خیرو شر وز نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر

حرصِ بطیکتاست، وآن، پنجاه تاست
حرص و شهوت‌مار،و منصب اژدهاست

حرصِ بط از شهوت حَلْق است و فرج
در رِیاسَت بیست چندان است دَرْج

باز سوی عقل وتمییزات خوش باز سوی خارج این پنج و شش

مراد حواس پنج گانه وشش جهات اند وخارج اینها،عالم روحانی، ومثال و برزخ است . تا لب بحر این نشان پایهاست پس نشان پا درون بحر لاست

هست صد چندان میان منزلَیْن آنطرف از اَیْنْ تا بالای اَیْنْ

یعنی ازمکان، تا بالایِ مکان، که لامکان باشد[۲] ومراد از بحر، عالم فنا وتجرّد از بدن است، یا عالم روح مطلق، تن بَرّی است، وجان بحری، وسَیْر درعالم دل وجان، وفنا از حواسّ وعقل، هم داخل بحر است .

ور نباشی نخـل وار ایثار کـن
کهنه بر کهنه نِهُ و انبـار کن

یعنی اگر ایثار کننده، مانند نخل نباشی، که میوه ها را هرسال ایثار میکنند، کهنه بر کهنه نِه وانبار کن اشاره است بحرکات اهل دنیا، بمنزله آیهٔ اِعْمَلُوا مٰاشِئْتُمْ که بجهت اقبال به عالم بقاسلوک ندارند، وطی عوالم نو نمی کنند، بلکه هرروز با اکل وشرب ولذّات، درعالم کهنهٔ جسم ودنیا، کهنه را برسر کهنه انبار کرده، بدن را در راه الّهی بتحلیل نمیدهند که کهنه برود، و تازه بجای آن بیاید !

حکایت محمّد خوارزم شاه که شهر سبزوار را بگرفت و ایشان از کشتن امان خواستند ابو بکر نامی از ایشان خواست

چنانچه درآخر حکایت میفرماید: شاهد آورده‌اند، برغریب بودن مسلمان واسلام، وبی خویش وبی کس بودن او، درآخرزمان، که ابوبکر نامی ازاقصای

(۱) اُمنیّت : آرزوها (۲) یعنی صدچندان تفاوت میان مکان وعالم لامکان هست

شهر پیدا کردند، که بسیار لاغر وضعیف و بی طاقت بود، وقتی که بنظر شاه رسید تعجب کرد. ابوبکر، ایمان واسلام، ومنظور مرد مؤمن و مسلم است، که کمیاب است چنانچه خود میفرماید:

سبزواراست اینجهان بیمدار	ماچوبوبکریم دروی خوار وزار

ز آنکه او باز است و دنیا همچو زاغ
دیدن هر جنس بر ناجنس داغ

مراد از دنیا اهل آن بلکه نفس است زیرا که دنیا عبارت است ازادنا چیزی که سالك را از حق تعالی غافل میکند بواسطه میل به پستی

قصه آهو در آخور خران

عبارت واشارت برمؤمن ومسلم غریب است که دردنیا در میان آخور خران که دنیاست واهل دنیا مانده وایشان تکلیف او بخورش خودشان مینمایند وآهو ابا وخودداری می کند.

بهرآن گفت آنرسول مستجیب	رمز اَلْاِسْلامُ فِی الدُّنْیا غَرِیبٌ
زانکه خویشانش هم ازوی میرمند	گرچه با ذاتش ملایك همدمند
صورتش را جنس می بینند انام	لیك ازوی می نیابند آنمشام

گوشوَر یکبار خندد کَرْ دو بار
چون که لاغ اِملا کند یاری بیار

آنکه گوش وراست یعنی شنواست یکبار میخندد وآنکه کراست باکاف عربی دو بار میخندد. یکبار باخندهٔ دیگران ازروی تقلید، ویکبار هم زمانی که خود بفهمد.

ظاهرش مانَد بظاهر ها و لیك
قرص نان از قرص مَه دور است نیك

راجع است بشیخ که اصل مقصود بوده بحضرت محمدی صلی الله علیه وآله

حرص جوید گِل برآید او ز گِل
حرص میراست ای فَجِل ابن الفَجِل(۱)

یعنی حرص گل خواری ازگل برآید و گل بجوید

کژ روی، جَفَّ اَلْقَلَم کج آیدت	راستی آری، سعادت زایدت

اینمطالب همان است که میفرمایند: لوح محفوظ از تغییر وتبدیل، عبارت ازمطالب کلیّه است، مثل اینکه طاعت باعث ثواب و بهشت است، وعصیان راسزا جهنم، وصادق ناجی است وکاذب هالك، ولی لوح بداوقدر مبنی است برشرط، و جزا، وافعال اختیاری عبد.

(۱) فَجِل درلغت بمعنی سست ولی گویا دربعضی نسخه های مثنوی عَتِل ابن العُتل درج شده، که بمعنی ستمکار و بدخواست.

گفت صورت کوزه است وحسن می
می خدایم میدهد از ظـرف وی

یعنی این استعداد وتناسب میان عاشق ومعشوق که برای یکی هست و برای دیگری نیست و کذا آنحسن جاذب ازافاضهٔ حق تعالی است و کذا عشق اگر چه مجازی باشد ازپرتو صفت مریدی خداوند بمخلوق افاضه شده که بالاخره منجر بعشق مولا خواهدشد چنانچه تمام اوصاف وجود افاضه اوصاف و اسماء حق تعالی است اگرچه باسوء اختیار درغیر محلّ صرف شده ومیشود

قاصرات الطرف باشد ذوق جـان　　جـز بخصم خویش ننمایـد نشان

یعنی بجز شخصیکه خصم خود، ونفس خود باشد، ذوق جان صورت ننماید، پس مراد از خویش، صاحب نمایش ونشان ذوق است، نه اینکه مراد خود ذوق نماینده باشد، والّا بایستی اهل خویش گفت، پس انسان، خَصم خود و مجاهد با خود است که اهل لیاقت ذوق جان است .

مَحْرَم دریا نهٔ ایندم کَهی

یعنی اوّلاً نور را ذرّه خواندن، از تنگی میدان لفظ است، زیرا که ذرّه پارهٔ منقطع وجدا شده ازچیزرا،گویند، نه شارق لایَنْقَسِم، وثانیاً مرادم از گفتن ذرّه، باعتبار تعیّن وتشخّص و بدن آنحضرت است، امّا نورجانش، نور مشیّت لایَتَنَاهی است چنانچه بعداً نور شیخ را، باعتبار جان شیخ، آفتاب میخوانند، نه ذرّه، وذرّه بودن، به اعتبار بدن است .

حکمتی که حق نمود از ازدواج　　گشت حاصل از نیاز و لجاج

یعنی ازازدواج عناصر، که آن ازلجاج تضادو نیازترکیب حاصل شده استعداد مرابطه ازحق تعالی درامتزاج پیداشده، وبعبارةٍ اخری ازازدواج قوّهٔ فاعلیّت مثل حرارت وقوّه انفعال مانند رطوبت فوایدوحکمت حق ظاهر شده، ومراد ازازدواجات دیگر ازدواج روح علوی است، بانفس مُرید، در زیر بال تربیت شیخ، که قلب بانور الوان ایمان، ازآن تولید یابد، وازازدواج نوردل شیخ، بادل مرید، که سبب تولید نفس مطمئنه وقلب سلیم شود، ومراد از برف ویخ، جانهای افسردهٔ منافقان و منکران است، زیرا دل وجان مربدا گرچه دراوّل چون یخی بود افسرده، ولی ازحرارت آفتاب نورشیخ، آب میشود که ازآن عوالم الوانِ نباتاتِ دل وجان بعمل آمد که فَسُبْحَانَ الَّذِی خَلَقَ الْاَزْوَاجَ کُلَّهَا مِمَّا تُنْبِتُ الْاَرْضُ وَ مِنْ اَنْفُسِهِمْ وَ مِمَّا لَایَعْلَمُونَ .

تا که چون با مه شود او مُتَّصِل
شکر گوید از تـو باسلطان دل

یعنی یکماه دربرج تو بماند

موسیا کشفِ لُمَع بر کُه فَراشت
آن مُخَیِّل تاب تحقیقت نداشت

یعنی حضرت موسی (ع) در کوه طور با چشم لمعه نور را دید ولی آنشخصیکه درخیال میگذرانید از بنی اسرائیل رؤیت خدارا تاب بحقیقت نداشت که غشوه پیدا کرد و بروایتی مرد، پس خیال یاسماع چیزی تفاوت دارد باخیال زیرا وصال باخیال حاصل نمی شود (حیز) هم کروفر می کند یعنی شخص بی غیرت هم مثل رستم ، زدو خورد باخیال میتواند بکند نه باعین وحقیقت

بلکه چون نطفه مبدل تو به تن
نز حلول و اتحاد مفتتن

دربیان قرب معنوی، ورفع حلول واتحاد، و کیفیت فَنافِی الله و بقا مثال مغلوبیّتِ نور و وجود ستارگان، ازغلبهٔ نور آفتاب، کافی است، چنانچه درحدیث کمیل «صَحْوُ المَعلُومِ مَحْوُ الْمَوْهُوم» (۱) یاهَتْکُ السِّتْرِ لِغَلَبَةِ السِّرِّ» فرموده اند باز بهمین مثال اکتفا ننموده، زیرا که درستاره تبدیلی نیست، و درعاشقان و عارفان تبدیل بسبب تربیت مندرج است، چنانچه آهن ازقرب آتش مبدل به آتش میشود، دراثر خاصیت آتش، خاصیت آهنی، از وی میرود، لهذا فرمود: «چون نطفه مبدّل بتن» که اوّل مُبدّل میشود باگوشت واستخوان، وهکذا حکم نورالله، و نورصفات الله وقتیکه برعارف میتابد، اورا مبدّل میکند، از بشریّت درمعنی و باطن .



---

(۱) این حدیث دربسیاری ازکتبُ عارفان ومخصوصًا درمَنازِلُ السّائرین خواجه عبدالله انصاری هروی نقل شده که علی عَلیهِ السَّلام درپاسخ پرسش کُمیل بن زیاد نخعی فرموده که پرسید : مَا الْحَقِیقَة ؟ حقیقت چیست ؟ فرمود «کَشْفُ سُبُحاتِ الْجَلالِ مِنْ غَیْرِ اِشارَةٍ» یعنی پیدایش وظهور بارقهٔ انوارعظمت وجلال حق بدون اشاره یعنی بیرون ازاشاره وعبارت ، ومفهوم آنرا دوباره آن حضرت توضیح وتأکید کرد وفرمود : «صَحْوُ المَعلُومِ مَعَ مَحْوِ الْمَوْهُوم» یعنی شهود وبینش کامل وتمکن وآرامیدن درمقام جمع ، ورسیدن به مطلوب کل که قبلاً معلوم بود یعنی ازعلم بعین میرسد، وآن مقتضی فناء رسوم وآثار بشریّت، وودرهم ریختن هستی موهوم ووجود پنداری است . وصحو درواقع عبارت ازگشایش وآرامش سبک که برای عارفان کامل درموقع مشاهدهٔ جمال احدیّت ، وفناء آثار بشریّت حاصل میگردد

« احمد عماد »

حواشی و تعلیقات برابیات و مطالب مشکله

دفتر ششم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

« **واحِدٍ کَالْأَلْفِ کِبْوَد آن وَلی**» که اورا از دریای وحدت مدد است

« **خاصه آن دریا که دریاها همه**» یعنی دریای توحید وولایت

« **اینعبارت تنگ وقاصر رتبه است**» که عبارت، خُم راه بر دریا برده و عبارت اینجهان با آنجهان قاصراست، زیرا که خُم عین دریا نمیشود، ولی این خُمِ ولایت رنگ وبوی دریارا میگیرد، وکذا اولیارا با آنجهان عبارت کردن قاصر است زیرا که ملکوت وجَبَروت، همه طُفَیْلی عالم ولایت و نور توحید است

اینجهان جنگست چون کل بنگری یعنی جهان اضداد وآخشیجان است

« **درفروع راه ایمانده زغول**» اشاره است بمنکران فقهاء که دراصول دین هم بحثها دارند (زانکه مافرعیم وچار اضداد اصل) دربیان دلیل تخالف می فرماید .

جنگها بین کان اصول صلحهاست یعنی اگر اینعالم اضداد تجارت خانه دنیا نمی بود سرمایه عالم جان درانا الیه راجعون که عالم صلح کل است موجود نمی‌شد که اصول آن صلحهاست همچون جنك حضرت رسالت (ص) از برای هدایت براه توحید وجان

زانکه لاشرقی و لاغربیست آن یعنی آفتاب ولایت اولیا و سیف‌الله نه ازمشرق ارواح است ونه ازمغرب ملك واجساد بلکه بالاتر از عالم ارواح واجساد است که ازلاهوت ومشیت است

سِرِّ دیگر هست کو گوش دگر
طوطیی کو مُستعدِّ آن شکر

وحقیر درین باره انشا نموده

سِرِّ دیگر شاید این باشد که گفت — سابقاً اندر کلام این دُر بسفت
نور ختمیتون که بودی در صَفی — دور باش از نار گفتی، در خفی
در حقیقت دور باش از نور بود — جان ناری از درِ او دور بود

چون تجانس می نبودی در میان　　نور کی با نار میشد در قران
خاك گردد پر نبات از انقلاب　　پس غذای آدمی گردد عجاب
تا شود جان زو قوی اندر بقا　　گرچه او شد فانی وگم در فنا
لیك آتش نیست جُزوُ جان کس　　هم بدان این راز را ای همنفس
عقل و جان از عالم جَبْرُوتیند　　لیك آتش مُلکی آمد ای نَوَند
چونکه جزوُ عنصر است از اسفلین　　کی شود از جانهای برترین
نفس اَمّاره اگر چه چون بلیس　　جُزوُ نارِ سرکش است و بس خسیس
لیك تا مُبَدَل نگردد کُشتنی　　جان و دل را نیست شایان ایمنی
تا باطمینان نیاید منقلب　　نیست جزو جان عاشق ایمُحِب
سِرِّ دیگر تا نباشد نارِ ضد　　کی شناسد نور را هر مستعِد
نارِ سرکش میجهد ،گر برق وار　　نور در خاك است دایم بر قرار
گر نباشد زنگِ پشت آینه　　کی نماید صورتی بی بُاینَه
باز سِرِّ سِرّ مانده تا تمام　　ختم کردم از تَعَمّق والسلام

جز بضمن ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان

اشاره است براینکه من باب تقیه تعریف وتمجید حضرت مولا علی علیه السلام راکه حسام الدین کنایه است از او،در ضمن تعریف و تمجید دیگران، بیان فرموده،ولفظ دیگران،درماسَبَق،کنایه بود ازاَضْداد ولایَت مُطلقه،چنانچه گذشت .

یا تبر بردار و مردانه بزن　　خودعلی وار ایندرخیبربکن
ور نه چون صِدّیق و فاروُق مهین
هین طریق دیگران را برگزین

ومیفرماید:این تقیّه و نام ضمنی، و مدح ضمنی،از ترس چشمهای بدو حیله های دلهائیست که ازآن دلها،پای دلم در گل است،تا آنجاکه میفرماید
جذب یکراهه صراط المستقیم　　به ز دو راهه تَرَدُّد ای سلیم
و در آخر می فرماید
تا بکی این ابتلا الخ (مذهبی ام بخش وَدَهْ مذهب مکن)
یعنی جذبه وبی اختیاری لطف کن،تا تمجید ومدح یك مذهب وصراط المستقیم را بکنم،كه‌ولایت است، نه اینکه بواسطه تقیّه،تمجید و ثنای هرخَسْ ونحس را نمایم .

مَرْکَبی را کآخِرش تو دِهْ دَهی
که بشهری مانی و ویران دهی

مرکب نفس و بدن که در آخراز تو جدا خواهدشد، و براو دهخواهی داد، تو بشهری شبیه هستی ولی دنیا وه ویران است پس لازمه آن‌است که اکنون در هش‌دهی وویل ورها کنی ودست بکشی.

جبّه را بُرد آن، کله را این ببُرد
غرق بازی گشته ماچون طفل خورد

مراد از جامه و جُبّه و کلاه، اوقات عزیز عمر، ولباس تقوی، و کلاه مردی ومعرفت است، که دوستان و یاران دنیا و اهل آن، آنها را ضایع کرده، ازدست سالك میبَرَند.

هایهوی کردن پاسبان بعداز بردن دزد آن اسباب کاروانرا

عقل پاسبان کاروان سفر آخرت است وقتیکه او بیخود شد وغفلت کرد، وخواب هوای نفس غالب گردید، قوای نفسانی، وجنود شیطانی، طاعات واعمال انسانی را غارت می کنند، وپس ازغارت کردن ورفتن، بیداری وهایهوی چه‌فایده دارد؟ هکذاسلطان‌وقت، هم اگر سرمست شد، واسباب رعیت درتصرّف دیگران آمد، پس ازآن، تدبیر چه سود دارد، که وقت گذشت چنانکه فرموده :

چونکه عمرت برد دیو فاضحه　　بی نمك باشد اعُوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمك اکنون‌چنین　　هست غفلت بی نمکتر زآن‌یقین

حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا بصیّاد ومَکر او، وصیّاد بحرص

انسان چون بامعاصی که دام شیطان است یاحبّ‌جاه مرغ دل رادرقفس بدن گرفتار نمود، آه وافسوس دارد، که‌چرا من مَکرِ ابلیسِ صَیّاد را شنیدم، ولی ابلیس، اورا ندامیکند، که من زوری نکردم ترا، بلکه حرصی که درطبع توغالب بوده، باعث گرفتاری توشد. که درقرآن کریم نقل میکند ازقول شیطان که باتان گفت:

« وَ مالِی عَلَیکُمْ مِنْ سُلْطانٍ اِلّاانْ دَعَوْتُکُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِی فَلا تَلُومُونِی وَ لُومُوا اَنْفُسَکُمْ »[1]

ایدل بیخواب مازآن ایمنیم　　چون‌حرس بربام‌چوبك‌میزنیم

تقریر حضرت مولوی است که ایدل بیخواب ما ازآن یعنی ازگذشتن معشوق در شب ودر خواب بودن ایمنیم زیرا که همیشه‌چون پاسبانان‌چوبك‌زن بام، که بیرون جسم است بیدار و ذاکریم

مست ز ابرار ومقرّب زآن بِهْ است
بر مقرّب شیر او چــون روبه است

یعنی شیر ابرار، نزد مقرّبان درگاه، همچنان روباه حقیر است

مست را چون دل مزاج اندیشه شد
این ندانم و آن نــدانم پیشه شد

---

(۱) یعنی مَن تسلّطی برشما ندارم، جز اینکه شما را خواستم وبرمن جواب دادید، وپذیرفتید، پس مرا نکوهش نکنید، وخودتان راسرزنش کنید.

یعنی مست که از ابرار ومجذوبان است درفنا واستغراق وحیرت است از اینجهة ندانم ندانم پیشه اوست که بجز دوست چیزی نمیدانند و بعالم فرق و هشیاری نیامده ولی مجذوب سالك یاسالك مجذوب که مقرب است از فنارجعت کرده بربقا وازسکر برصحو پس این مست ساز، وعالمش عالم دانم و اثبات است که هم بحق مشغول است وهم به ارشاد و تربیت خلق

آنشراب حق بدین مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد

شراب حق در جام هر کس که ازازل بوده یا بواسطهٔ مطرب. جان بعد ها خورده بسوی مطرب وطرب جان میبرد ولی شراب تن که مستی ظاهر است انسان را ازمطرب جان بازمیخرد ودور میکند .

« آمدنِ ضَریر بخانهٔ پیغمبر و گریختن عایشه وپنهان شدن »

نابینایانَ اهل دنیایند که بصیرت ندارند، وهم نَفْس و اهل نَفَسند، خـانهٔ پیغمبر ص دل است، ووجود انسانی، وعایشه بروایت عامه یـا حضرت فاطمه بنا بحدیث خاصه، نفس مُطمئِنّه است که دایماً از نابینایان واهـل نفس، مخفی و مستور است که رشك میبرد بر اینکه صدای او را هم بشنوند، که خَتَمَ اللهُ عَلیٰ قلوُبهِمْ وَعَلیٰ سَمْعِهِمْ، ومُحَمّد ص عبارت است از روح وسِرّ انسانی .

از کرم من هر شبی غایب شوم
کـی روم الاّ نمایَم کـه روم

چون جمال احمدی صلی الله علیه وآله رابرآفتاب تشبیه کرد، اینست که از زبان آفتاب می گوید، که درغیبت ورحلت آنحضرت هم اشخاص مُتَنَبّی، یاخلفاء جور آمدند، وهمچون طاوسان، پری عرضه دادند، ولی زشتی نَفْس وبشریّت خود را میدیدند، وروح نمودن آنحضرت درصبح، مراد صبح رجعت، یا قیامت، یا صبح صادقِ ولایتِ حَقّه ووصایت مُحقّه است .

غیرت عقل است برخوبیّ روح
پرُ زتمثیلات و تشبیه ای نصوح

چون فقرهُ عایشه، که در واقع این حدیث برای حضرت فاطمه علیهـا السلام است، درکتب خاصّه بیان شده واینکه او با زبان جواب نگفت، از رشك با دستها حرف زدکه (کرداشار ت عایشه بادستها) حالا مولوی قس میفرماید:. این تشبیهات وتمثیلات، درکلمات حکماء، یا اولیاء که میباشد، ترتیبات عقل است برای پوشیدن نور روح، یا نور خداوند، وحال آنکه خود نورحجاب روی اوست ومحتاج حجاب دیگر نیست، که اگر عقل خاموش شود، وبیاناتی نکند خلق مشغول نمی شوند، ونورجان یا نورخداظاهر تر گردد، زیرا که میل مُسْتَمِع افزون ترمیشود

(که زمنع آنمیل افزون تر بود) وغرّش بَحْر که سکوت اوست، کف کند، وخود کف هم دلیل است بر بحر، چنانچه نور مشیّت بدون لفظ کُن، بواسطه اَحْبَبْتُ یعنی حُبِّ ذاتی، باعث معرفت شد.

پیش آنخورشید کو بس روشن است (۱)

در معنی شعرشیخ شبستری است قده که فرموده است:

زهی نادان کـه او خورشید تابان

بـنور شمع جویـد در بیابان

وهم اشاره است بخورشید جمال محمدی صلی الله علیه و آله که عقل کلّی آنحضرت بموجب اَمر «قل» یعنی جبرئیل که با قُلْ امر کرد، برای رشك این بود که جمال روح آنحضرت رامبادا غیر ازحق، کسی دیگرملتفت شود، وهمه تمثیلات عقل، برای پنهان داشتن نور روح آنحضرت بوده، وسکوت آنحضرت باعث بود بر کثرت معرفت نورحق از نور روح آنحضرت، وبرای بینایان که محوجمال بودند سکوت آنحضرت، دلیل روشن تر بود، ومحتاج بر تمثیلات قُلْ نبودند.

با عَلَیْها برسر مطرب دوید

یعنی آلاتی که برضرر مطرب است، یا استعلا دارد برسر او، مثل شمشیر و گرز برسر مطرب دوید، واین معمولِ زبان عرب است که درخیر، لَهُ ولَها گویند ودرمقام اِضرار وشرّ عَلَیه وعَلَیْها، استعمال می کنند، دیگر محتاج بشروح وافسانه های دیگر نمی شود، یکنفرمیگفت درحواشی، تأویلات بعیده نموده اند، بلکه این لفظ ترکی است، وامر وعین منقوطه است که تصحیف شده، باغلیون ها باشد یعنی ببندید و زنجیر کنید، وها برای تنبیه است هم در ترکی وهم الفاظ عربیه برای چاشنی نوشته شد.

هست انجیر اینطرف بسیار خوار
کرد سَدّ مرغی قُنُق انجیر خوار

اینطرف اشاره است بترك اختیاری، ودانستن هر شیئی است بابودن از جنس او سبب فنا، وانجیر اسرار معرفت آلهی است، که یعنی نه محتاج است ببرهان، بلکه باید بعین الیقین رسیدن.

دمبدم در نَزْع و اندر مُرْدنند

زیرا که بموجب فناوعدم امکانی، واضمحلال هر ممکن، و باملاحظهٔ لُبْس جدید دمبدم، نور و فیض حیات و وجود، که باو میرسد، پس از اینجهة درنزع و مردن هستند، ولی فنای اولیا، هر نَفَس در نور حقّ است، که چون خورشید تابش میکند، وستارگانِ حواس، گمْ ومحوْ ومستغرق می شوند.

---

(۱) مصرع دوّم این بیت اینست: «در حقیقت مُرد لیلی رهزن است». که شارح بیان فرموده است.

تشبیه مُغَفَّلی که عمر ضایع کند، ودر نزع بیدار شود بماتم اهل حَلَب

منظور جناب مولوی قس از این مطلب و آوردن مَثَل شاعر، در روز عاشورا، شاهد آوردن است بر اینکه مرگ طبل رحیل میزند، ومردم غفلت دارند، و این نکتهٔ شاعر، که شما تعزیه خود نمیدارید، که بفرمایش آن بزرگان، عمل وطاعت نمی کنید، نه اینکه تنقید ورَدّ تعزیه داری است، که بموجب طاعت امر و تحصیل ثواب باشد، نَعُوذُ بِاللهِ، بلکه معنی آن فرمایش است که فرموده :

با ابا عبدالله ار گردی شفیق　　　با یزیدت جنگ داری ای رفیق

وبیان اینکه گوش مردم، از شنیدن آوازهٔ دهل مرگ خودشان، غافل است وکذا از مرگ طبیعی، وحال آنکه همیشه این ندا هست، وبه یادشان نمی افتد مگر آنوقتی که حلقه بر در غافل و غیر عامل بزنند .

داد دریا چون ز خُمّ ما بود
چه عجب گر ماهی از دریا بود

مراد از ماهی، قوهٔ حیات دل وجان مردان حقّ است، یـا خود آنهاست که عبارتِ دیگر از آن خم است، یعنی بعد از آنکه آب خُم، آب دریـا شد، دریائی بودن اینماهی های خُم، عجب نیست، بلکه میتوان گفت وعجب ندارد، که ماهی با اینکه ماهی است عین دریاست، زیرا آبی که بدهان او مـیرود، وسبب حیات اوست، از دریاست .

چشم حس افسرده بر نقش قمر

یعنی چشم حس نقش را می بیند مثلا ماه را می بیند و نورش که از آفتاب است ولی آفتاب را نمی بیند وفقط نقش خم را می بیندو بودن آب اورا ازدریا نمی بیند .

او ز بیچونی دهدشان استخوان
درجنابت تن زن این سوره مخوان

این انتقال است ازحضرت مولوی قس، که برای اظهار جلالت بآنحضرت میفرماید: که چونی بخشی بی چون را چه میدانی و چه میفهمی؟ که در جنابتِ هستی، وپندار مانده ای، باز از طرف مرید و غلام، مدح می گوید، که چه کنم که غُسل من، وجود وحضور پاکِ تست، که از هستی مراپاک کنی، و ناپاکی را چاره‌ای نیست از زدن خود بر آب مُطَهِّر، پس سالك نباید که در مقام اَنانیّت، خود از توجّه بروحانیّت وا ایستد، و خود را قابل و لایق نداند، زیرا که قابل کنندهٔ ناقابلان، و دلیل ناشایستگان براه شایستگی، همین حضور وتوجّه بمردان الٰهی است .

حکایت کَمپیرنود ساله که روی زشت را گُلگونه می اندود با عشرهای قرآن

مراد از عجوز زشت، چنانچه درآخر بیان میفرماید، کسی است که اوصاف خوبی خوبان جهان، یعنی اولیارا ابداً ندارد، ولی برای طلب جاه خود نمائی، در عرس دنیا، حرفهای اولیاء ودرویشان را دزدیده، برای خود پیرایهٔ افتخارمینماید چنانچه میفرماید :

چنددزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا
عاقبت چون چادرمرگت رسد — ازرخت این عشرها اندرفتد

شنیدن تُرکی حکایت دزدی دَرْزِیانرا وگرو بستن آن

تُرك انسان است، و دَرْزی، که جامهٔ بدن را میدزدد، دنیاست، که آنقدر لاغ و سخنان خنده آور، گفت، که صاحب جامه را غافل نمود، مراد از لاغهای دنیا، عزّت وآبرو و مال آنست، که انسان فریفتهٔ آنها شده، دزدی دنیا را که از عمر ولباس دین میدزدد، وروز بروز خویش واقوام را با مرگ میبرد، نمی بیند وغافل، مشغول مضاحك دنیاست، و دنیا میگوید :

« فَقَوْلِی مُضْحِكٌ وَ اَلفِعْلُ مُبْکِی
هِیَ الدُّنیا تَقُولُ لِطالِبِیها »

که میفرماید :

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان
که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم و کُرد و مُرد
آبروی صد هزاران چون تو بُرد

تا خُمِ یکرنگی عیسی ما — بشکند نرخ خُمِ صدرنگرا

اشاره بر یکرنگی عالم ارواح وخم صد رنك دنیاست

این همه سَرْها مثال گاو پیس
دوك نطق اندر ملل باریك ریس

سَرْهای بزرك اشاره است بر دانشمندانِ با کِبْر وپندار هر قومی، که خودشانرا مُحِقّ و حقّ میشمارند، و دیگران را باطل، و نطقهای باریك ریس، هم سخنان دقیق دانشمندان است درملل، واینهمه سرها مبتد است، خبرش «نوبت صد رنگی است وصددلی» — عالَم یکرنگ کی گردد جَلی

فاش شدن خبر گنجنامه و بسمع شاه رسیدن

گنجنامه قرآن است یا کلام بزرگان، که بدست سالك افتاده وجویای گنج حق‌شناسی است، و شاه وقت، عقل انسانی است، که دور اندازان را پیدا کرد، که عبارت از اهل استدلال است، با وجوداینها، از گنج امانت وملامت دورماند، که خود فرموده :

هر که دور اندازتر او دورتر — وزچنین گنج است او مهجورتر

واینهمه سیاحتهای سالك، برای گنج، عبارت بود از اعمال گوناگون، وطیّ اطوار نفس وقلب، تا در آخر همان گنج را در اندرون خود یافت، و از باطن خود معرفت نور حق پیدا کرد .

کآب در خانه وتو تشنه لبان می گردی

ملخّص اینقصه ومثال آن برای همین است .

هر دلی را نوح کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

یعنی مردم عوامّ صحبت ایشان، لرز وترس می آورد، همچون طوفان، که موج دارد، ولی چون کشتی نوح و کشتیبان است که ترا بکشتی نوح نجات، سوار می کند، که فرموده‌اند «اَلنّاسُ اِمّا عالِمٌ رَبّانِیٌّ اَوْ مُتَعَلِّمٌ»، که وَلی عبارت از همان عالِم ربّانی است —

درتلاقی روزگارت میبَرند
یادهاشان غائبیّت میچَرَند

ظاهراً اگر چه نسخه ها سه قسم است، ولی این نسخه که بادهاشان است صحیح باشد، یعنی یاد ایشان هم در غائبیت ، از کارت میچرند، که خیال ایشان میکنی، و یادهاشان خواندن هم درست است، یعنی باد خیال ایشان که در تلاقی روزگارت میبرند

لیك با انوار زو آن جان ودل

یعنی، لیکن روشنائی جان ودل، باانوار آتش عشق است ولفظ روزان جان ودل در بعضی نسخه، هم مناسبت دارد یعنی همچو روزان با انوار عشق است جان و دل

تا بود دارو، ندارد او عمل — چونکه فانی شد، کند دفع عِلَل

یعنی تا وجود وهستی دارو، باشد فایده ندارد، و وقتی که صَرف شده جُزء بیمارشد، فایده میکند وصحّت میبخشد .

داستان آن سه مسافر جهود و ترسا و مسلمان که خوابهای دور ودراز بافته وساخته و پرداخته بودند ولی آنمسلمان کول بود که شب حلوا را خوردند کذا قصه منادی کردن سید ملك ترمد وشنیدن دلقك و از ده تاختن

همه برای این است که اندیشه بافی، ودور اندازی وسخن‌رانی، بجائی نمیرساند وبیفایده است، بلکه بمقصد کـه نمیرسانـد، گاهی موجب بلا وسخط هم میشود .

آنمُقلّد سخرهٔ خر گوش شد　وزخیال خویشتن پر جوش شد

خیال، عکس صورتشیر بود، که قصّهٔاو سابقا گذشت باخر گوش، که خیال کردشیری دیگری در چاه است .

بلکه باید دل سوی بیسوی بَست

نحس اینسو عکس نحس آنسوی بست

یعنی نحس این سو، در طرف بی‌سو، عکس بسته یا عکس نحس، کـه سعد باشد

اندرین جو غنچه دیدی یا شجر

همچو هرجو توخیالش ظن مَبَر

مراد از جوی آب که عکس درخت یا عکس ماه در آن افتد، اولیآءجزء و ولیّ عصر است چنانچه در صفحه سابقه گذشت که فرمود

چون در اینجو دید غرس سیب مرد

پس اوصاف اولیآ عین اوصاف خداوند است وخیالی نیست

بار گوناگونست بر پشت خران

یعنی در پشت نفسهای مردم دیگر، بارها جوربجور است، وجـویهای گوناگون است، پس حکم جوی اولیآ را بر دیگران جاری مکن، و بار لعل و گهر را، بر بارسنگ، قیاس مکن، پس ابدال که ملجاء خلق اند، کهف‌شان کهف حقّ است، اَحْوَلی اینجا فایده ندارد

جسم سایهٔ سایهٔ دل است　جسم کی اندرخور پایهٔ دل است

چونمراد از دل اینجا جان وروح است، بقرینهٔ ماقبل ومـابعد، پس قلب سایهٔروح است، ونفس سایهٔ قلب است، وجسم سایهٔ نفس است، پس سایهٔسایهٔسایهٔ دل است، که مراد از دل دل است، یا میگوئی دل را عقل سایـه است، وعقل، سایهٔ روح است، ونفس، سایهٔ عقل است، وجسم سایـهٔ نفس، بلکه دل نور عشق

است وقلبِ صنوبری، سایهٔ دل و سایهٔ قلب، و نفس جسم، سایهٔ نفس است وشاید مراد از سایهٔ دل سایهٔ صاحبدل باشد که سایهٔ اودل مریداست، وجسم مرید سایهٔ اوست یعنی فرع و تابع است مر او را

چشم بند از چشم دوز آگه بود
صُنع از صانــع چسان پیدا شود

شاید مراد این باشد: که از چشم دوز، چشم بسته آگه بود، که چشم او را دوختند مثل چشم باز، که میدوزند، پس چشم بسته، از شخص چشم دوز، آگـه بُوَد که «صنع ازصانع چسان پیدا شود» باکسیکه چشم را به‌بندد، اومطّلع می گردد از حال کور، که خداوند چشمش را دوخته، و در بعضی نسخه ها چشم دُور، باراء بی نقطه است، یعنی کهنه چشم بنداز چشم هر کس که دور شد، او آگاه می گردد که «صُنع از صانع چسان پیدا بُوَد» اگر چـه با پیشینهٔ این بیت مناسبت بعیده دارد

زانکه او را فاتحه خود می کَشید
فاتحه در جَرّ و رَفع آمد وحید

ازین بیت معلوم میشود معنی این بیت غزل که

بیمارم و میدانی پس فاتحه میخوانی
ای دوست نمیدانی کـز فاتحه بیمارم

که مراد جذبه و کشاکش است، زیرا که فاتحه‌هم ابتدای کتاب آسمانی وهم توصیف الوهیّت وعبودیّت است، که مناسب است با جذبِ رَبّ عَبْد خود را

حکایت آن پادشاه و وصیّت کردن سه پسر خود را که در اینسفر در ممالك من فلانجا چنین ترتیب نهید و چنان نصب کنید و امّا اَللّهَ اَللّه بقلعهٔ ذاتُ الصُّوَر نروید

این حکایت گویا مثل و نمایش روح است، که کلّی علوی است و به‌ارواح جزئیه یا قوای روحانیه دستور میدهد، که چون بقلعهٔ ذاتُ الصُّوَر بـدن میروید تماشای صور نکنید که بساسختیها را دچار می شوید، اگر چه ظاهراً منع است برای ملاحظهٔ زحمت حمل بار امانت، الّا اینکه مُقدَّر ایشان رفتن و تماشای قلعه، وتحمّل اَعباء(۱) وزحمات عشق مجازی وصوری، یعنی آلودگی زخارف دنیا بوده تا باشاه چین، که صورت علم ومعرفت است، پیوند کنند، وعاشق آن گردند، که حقیقتِ محبّت محبوب است باینمعنی، که اوّل باغَرُوره بانو، وزاهده بانو، دختران نَفْس، که عبارت از امّاره، ولوّامه اند، خویشی کنند، تا برسند بخویشی وازدواج نفس مُطمئنّه، و بعد براطوار قلب، که همه قوای علوم لدنّی چینی هستند نایل گردند، و شاید که پدرشان که

(۱) اَعْباء: یعنی اثقال و سنگینی ها

شاه بدن است، عقل جزئی باشد، که ایشانرا (که قلب و نفس و روح هستند) منع می کند، تا صورت غیبی غیبیان را در قلعهٔ بدن ندیده، و پیش پادشاه چین که پیرو ولیّ عصر است نروند، و دختر پیر یا شاه چین، همان نفس مُطمَئِنّه است که صاحب آن داخل فَادْخُلِی فِی عِبادِی است

دیدن آن سه پسر شاه، در قصر قلعهٔ ذاتُ الصُّوَر منقّش روی دختر شاه چین را تا آخر

بعضی شارحان مأنوس با فقرآ و عرفاء فرموده‌اند: که دیدن اوّل اشاره بعالم ذَرّ است، که از ارواح در اَلَست عهد گرفتند، و بعد از آن نزول کردند باین عالم طبیعت، که مَجْمَعُ الصُّوَر است، و گرفتار عشق دنیا یا نفس شدند.

قرنها را صورت سنگین بسوخت   آتشی در دین و دلشان برفروخت

صورت سنگین عبارت است از آن بتها، که از سنگ تراشیده و میپرستیدند و اشاره بصاحب جمالان جمادرُو، و جماد دل، که در عالم مَجاز چه قدر مردم را گرفتار، و با آتش حرمان از عشق حقیقی سوختند.

توی تو در دیگری آمد دفین   من غلام مرد خود بین چنین

که مراد از دیگری تن باشد که بیگانه است، یا انبیاء و اولیاست که تُوای تو از ایشان هویداست.

حکایت صدر جهان در بخارا و کَرَم او الخ

منظور ازین حکایت، اشاره براین است که تا شخص از انیّت و نفسانیّت خود نمیرد، قابل عطا و کَرَم صدر جهان، یعنی پیر زمان، که عطای الٰهی است از باطن نمیشود.

حکایت اَمْرَد و کوسه و لوطی در خانقاه و تدبیر اَمْرَد

اینحکایت اشاره براین است که عنایت و عطای خداوندی، که جذبهٔ اوست اگر چه کمتر باشد، مثل آنسه تارموی روی کوسه، مانع است از دستبرد راهزنان ولی بر خشت عبادات، که پشت سر خود بگذاری، و با هوای نفس خود بکنی اعتماد شایسته نیست، که دیو آنها را برمیدارد و محو میکند، چنانچه خشت خود گذاشتهٔ طفل را، آن لوطی بدکار برداشت چنانچه میفرماید:

خشت را بگذاری ای نیکو سرشت   لیك هم ایمن مخسب از دیو زشت
رود و تا مو از کَرَم در دست آر   و آنگهان ایمن بخسب و غم مدار

در بیان حدیث «منهومان لایشبعان طالب العلم وطالب الدنیا»[1]

[illegible] این است که در اینحدیث دنیا را در مقابل علم فرموده [illegible] بمناسبت مقابلات دو ضد، مراد از علم، غیر دنیا است که آخرت باشد، پس علم [illegible] از دنیا به آخرت برساند، که علم فقر است

«علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود صد بار»

که کلام حضرت سنائی غزنوی است (قدس سره) زیرا که جاهل وعوام محض، بمتابعت واعتقاد بیر عصره، میتواند خود را از تقلید نجات داده، بدرجهٔ تحقیق برساند، ولی عالمی که علم او ظاهری رسمی، و منتج کبر و خود پسندی است مانع است از متابعت مرشد راه نیاز و فقر، چنانچه سابقاً فرمود

تیغ دادن در کف زنگی مست به که افتد علم نادانرا بدست

آنشب گردک نه ینگا دست او خوش امانت دادش اندر دست تو

گردک بازبر کاف فارسی، اطاق نوعروس را گویند بترکی وینگا، با یاء مکسورهٔ مقدم بر نون، در ترکی، آن زن و قابله ایست که دست عروس را بردست داماد میدهد.

هر خیالی راکه دید آن اتفاق آنگهش بعد العیان افتد فراق

یعنی مردم که بمنزله خیال هستند، وقتیکه مصادف سیمرغان عالم وحدت شدند، در نتیجه بعدو فراق می افتد، یعنی با اولیاء باطناً بعد الوصال اتحاد نمی باشد، بلکه اوضاع دنیا ونفس، که بمنزلهٔ ابر وبرف هستند، مانع است برای استبقاء جان، والا دلم یبق ارواحهم فی اجسادهم، واگر مراد خود خیال باشد، برای این است که دیدن خیال، دیدن با چشم باطنی است، وآن دایمی نمی شود، ودیگر حالات عاشقان، چون بعیان وشهود آید، فراق قطع نمی شود، از آنها بلکه فراق استتار هکذا در مشاهدات وتجلیات، که گاهی پردهٔ بشریت و عقل، حاجب گردد

بوق نور کوته و کذب و مجاز کرده او ظلمات وراه تو دراز

بیان سر تشبیه قرآن است در قول حق تعالی: «او کصیب من السماء فیه ظلمات ورعد وبرق» و «مثلهم کمثل الذی استوقد ناراً»

آنکه هرگز روز نیکو را ندید او در این ادبار کی خواهد طپید

روز نیکو، عبارت از عوالم عقل وجان وملکوت است، کسی که آنرا ندیده، پس روح وسرشت او از اسفل سجین است، مانند کفار واشقیا، ومثل این است که از مادر، بنده زائیده شده، ولی آنکه درطفلی اسیراست، کسی است که در نافهمی، گرفتار حب دنیا وبدن گردیده، وصندوق صور میدان اوست در دنیا، واز یك صندوق ومحبس، که علایق است بر دیگری میرود، مگر بدائی از لطف الهی واقع شده، اورا خلاص کند، و از اهل طاعت وجان ودل گردد

دایما محبوس عقلش در صور از قفس اندر قفس آرد گذر

محبوسین عقل، حکماء بی‌ریاضت‌اند، که در قفس فکرها و اختلافات افتاده‌اند، ولی سایر گرفتاران از عوام، محبوسان طبع و نفس اند، یا مرادشان از عقل، عقل جزئی معاشی است، که حکماء آنرا وَهْم نامند، زیرا که نور عقل کلّی کسب ضوء نکرده، و مشوب است با شهوت و شیطنت، و عقل مذموم، هم، در کلمات بزرگان، همین عقل جزئی پست خسیس است .

منفذش نی از قفس سوی عُلا — در قفسها میرود او جا بجا

که معنی حدیث لَنْ یَلِجَ مَلَکُوتَ السَّمٰواتِ مَنْ لَمْ یُولَدْ مَرَّتَیْنِ و آیه مبارکه «وَلٰکِنَّهُ أَخْلَدَ إِلَى الْأَرْضِ وَاتَّبَعَ هَوَاهُ» میباشد

فُرجهٔ صندوقِ نو نو مُنکَر است

یعنی از آیات آفاقی و شدایدِ دنیوی، کـه دیده میشود همه نو نو فرجهٔ نوراست که برای بیرون شدن از صندوق بدن است ولی آن ها انکار شده است برای آنکه اندرون صندوق است و آنها را نمی بینند

فرض میآری بجاگر طایفی — بــر سُهَیلی چون اَدیمِ طایفی

ستارهٔ سُهَیل کنایه است از پیر و مرشد ددلیل راه الهی

از پدر یا یبد آنملک‌ای عجب؟!

در مقام انکار است یعنی عجب است که نمرود از پدر خود نیافت آن ملك را تا غرور نَسَب باو راه یابد بلکه (او ز ما یابید گوهرها بجیب[1])

اوست جمله هم کُشَنده، هم وَلی است

یعنی شاه‌چین که عبارت ازولیّ زمانه و معلّم علم لدنّی باشد، تا مرجع ارواح ومعشوق حقیقی‌است، جمله اوست، هم ولیّ دم وهم کُشَندهٔ نفس وعقل‌است چنانکه در عقب این فرموده

ور نباشد هردو او، پس جمله نیست - هم‌کُشندهٔ خلق وهم ماتم‌کُنِ اُوست

ظاهراً باینمعنی باشد، که اگر او نباشد، هردو بجز او جمله دیگر نیست بلکه کُشندهٔ خلق، و مـاتم کُنِ هر دو، اوست زیرا کـه حَیّ دایمی و باقی ابدی اوست، وسایرین عدم و جمله نیستند، پس معنی باین نَحو است که اگر او نباشد، جمله سوای او، جملهٔ دیگر نیست، پس باید فقط او باشد که اثبات بعد از نفی و بمعنی لَا إِلٰهَ غَیْرُهُ است .

آن سِیُم کاهلترین هر سه بود

این سه شاهزاده ممکن است اوّلی و بزرگترشان نفس باشد، دوّیمی عقل که مردن اشاره بفنای آنهاست. در روح، وسیّمی عبارت از روح وجان باشد، یا اشاره بسه فرقه ازمخلوق باشد، که مجذوب مطلق و سالك مطلق‌اند، که هردو واصل نیستند و مجذوب سالك، که واصل شده یعنی دارای جذبه و سلوك باهم باشد، و دولت باو رسیده.

« سخن را روی با صاحبدلان است »

قصّهٔ شهزادگان نامد بسر — مـــاند ناسفته دُرِ سیّمُ پسر

---

(۱) این بیت در داستان «پرهودن حضرت الی نمرود را با شیر پلنگ» ذکر شده و اوّلش این است : «دیگران را گر اَب وامّ شد حجیب - او ز ما یابد گوهرها بجیب » که اشاره به ثروت نمرود است .

ازین جهة است که جناب شیخ العرفاء والمجذوبین شیخ نجیب الدین رضای تبریزی اصفهانی قدس سره **جلد هفتمی** از غیب بموجب امر حضرت مولای متقیان علیه السلام در خواب **علاوه** فرموده، و نام آنرا **سَبعُ المثانی** نامیده، که عنوان شه‌روان معتبر، وشاهزادهٔ غَرُوره، وزاهده، وعادل شاهِ خود رای، وبا شاه یمن یا شاه شام، خویشی وپیوند کردن را، برای عقل ونفس وروح، ومسافرت جانب یمن را عنوان فرموده، ازابتدای سلوك سالك، تاانتهای رسیدن بمقصود ومطلوب خویش، با اصطلاحاتی که مخصوصِ منطقِ مرغان الهی، وصاحبدلان واهل اشاره است

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست ولی محرم اسرار کجاست؟

« پایان »



عکس شارح مثنوی عارف فاضل ابوالبرکات آقای حاج میرزا محسن عماد حائلی قدس سره که در دیماه ۱۳۲۳ شمسی در کربلای معلا رحلت ودر وادی السلام نجف بخاک سپرده شده است

قسمتی از نشریات این مؤسسه

مقالات شمس تبریزی	تصحیح احمد خوشنویس	۵۰۰ ریال
عرفان مولانا	دکتر علی مقدم	۱۰۰ ریال
انسان شناخت	» »	۱۵۰ ریال
اعترافات غزالی	ترجمهٔ کیائی نژاد	۱۵۰ ریال
اخلاق غزالی	برگزیدهٔ مدرس گیلانی	۱۵۰ ریال
غزالی باشما سخن می‌گوید!	» »	۱۰۰ ریال
نغمهٔ ایزدی	پروفسور مهرین	۱۰۰ ریال
هیاهو	امیر صادقی تهرانی	۱۵۰ ریال
روحانیت درشیعه	امیر صادق تهرانی	۱۵۰ ریال
روحانیت در اسلام	» » »	۱۵۰ ریال
نبردهای محمد(ص)	تیمسار دکتر بختورتاش	۲۵۰ ریال
خدا و بشر	دکتر بهی‌زاد	۴۰۰ ریال
بتهای عرب	یوسف فضائی	۲۰۰ ریال
عالم پس ازمرگ ـ لئون دنی	ترجمه محمد بصیری	۲۰۰ ریال
هفتاد وسه ملت	دکتر محمد جواد مشکور	۱۰۰ ریال
اسلام در چین	تهیه و تنظیم احمد مهدوی	۱۰۰ ریال
شیطان درادبیات وادیان	رسول فرهنگ خواه	۱۰۰ ریال

چاپ دوم

